

تعمودم بقراری تاملتورا مهربان کردم
 یس از آن بقراریها قراری کرده ام پیدا
 هر چه آید بر سر ما بگذرد **
 وصل او بگنشت و هجران نیز هم
 رفتم برون از گوی او آشفته قر از موی او **
 مرگ آید از بیروی او غم نیست غمخوار آمده
 دوستداران ملاحظم مکنید **
 من ندارم ز غویشتن خبری

مشغفی

عاشق شدم اسیر شدم مبلای شدم تا آرزوی روی تو کردم چها شدم

مشغفی بخارائی

بگوش رفتم و خاری پای من شکست آنجا
 بجه ناله که تقریبی شد از برفت دست آنجا

مشهور اصفهانی

چه حاصل گل دهد از پای تا سر گلبنی کز وی

بدانم بیست غیر از خار حسرت باغبان را
 چو بی ایضا تا دو جوانان نوجوانی را **
 نگو عشقت ز پا نمکتد پیر قانونی را **
 منم و دلی بعالم تو بسیارم او را **
 که بجز تو کس ندارم که بندو گذارم او را **
 که خواهد عشق او گاهی جان گاهی جنین مرا **
 دلم بگه بفریاد آن بیت محمل نشین مرا
 کجا تکفته شود خاطر از بهار مرا **
 از او تیر بستر که خواهد کشت فهاد ترا **
 ای بوی گل پروده دماغ نمائده است
 بیتابی من بردل جانانه گراست
 بر شمع نسیم پر زبانه گراست
 ای بال هدا بر سر من سازه مینداز

چو آفتاب سر افراختن کدالی نیست
 آنکه روی گرم او دینم از نورانه رفت
 منت عمر ابد از آجبوان چون کشم
 مگر در محمل آتجان جهانست
 ز عمر نقد چه دینم ... بسست نسیم حشر
 چو آفتاب ورق روشن است ساده دلارا
 اگر آتش شوم دودم و روزن بر نمآید
 نظر محط تو ای بازین سرشت افتاد
 صبح عهد تیره حثانرا نباشد روشنی
 اشک نلج آتش آلودیست گرمی کرده اند
 اگر بر من نسیمی میوزد نشوار مسآید
 این ضعیف بدن گر بر سر من سایه اندازی
 ز بس خشکست خون در یکرم گر گل زنی بر من

عدا دم چون شکست تیشه ام از اسفخوان خیزد
 با حیر باش که بر تنگه زمانی دارم
 خویچکان تر ز کمانی که نمکسود کنند
 آتش زکشت و برق ز خرمن بلند شد
 اثر این دمان به ز نیت داده می رود
 زمین سینه صافی ندیدم
 که تخم آرزو در گل سارود
 مرا چون قینه بروی تو نماند
 بهر جا رو کنم سوی تو باشد
 خزن درین چمن سرد آنقدر بگدازت
 بی پای دافع نماند لاله گرم شود
 تو نیز بکشته دهر را وفائی نیست
 تو نیز بکشته کام دن از جهان برگیر

عیار چاشنی بین نوشداری محبت را
 ما را بشیر مهر فرورد روزگار
 مرا ایکاش میبودی جز این یکدل دل دیگر
 هنوز از عقدهای مشکل من وانشد عقدهی
 تنگش شکر خوانمت گزیده دهن از بوش پر
 گر آدمی چه شد که صحیح النسب شی
 پیچیده بر مشام جمن بسکه بوی گل
 دیگر طراوتی است هوا را که میخوان
 خوش آنروزی که شرح حال خود را یار میکردم
 حکایت گاه مادیوار میکردم گهی مادر
 تا تو شرح ستمت گر نکنم یس چکنم
 شکوه از جور زیادت نکنم سهل است این
 نه از بختم بود پاری به از یارم وفا داری
 بهفتم از غم او گریه را در دل ندانستم
 مچو جز بقراری از دل و جز اضطراب از من
 من آنش بجان در محفل چتر نو آنش معصم
 بظفت روزگار من سر آمد عسکه آن رهرو
 از شاه اقیوت نمی تاب گذشتیم
 چورت روزه کشته آن خویر و شوم
 گریه بر حین همچو شمشیر دارم
 ز چورت گر بگویم روزگاران

که بود از کام خسرو حسرت فیماذ شیرینتر
 در شیر ما به آب به خون کرد روزگار
 که از بهر غمت بونی مہا منون دیگر
 که میافند نکارم عقدهای مشکل دیگر
 خرمین گل گویست از گل شود آفوش پر
 گو امتداد سلسله را این نسب مہاش
 کرد گلاب قطره ششم بروی گن
 بر پیرهن گلاب فتانند زبوی گل
 نمیداد او بحر فم گوش و من تکرار میکردم
 نیتسان مطلب خود را باو اظهار میکردم
 شکوه از دست غمت گر نکنم پس چکنم
 گله از لطف کمت گر نکنم پس چکنم
 چو بود این سر و تنم کاش از ماند میزدم
 که چون این میل گردد جمع خواهد کذبیدام
 که یکدم بتر آسایش به دن در دهن دارم
 که میسوزم ولی ظاهر میگردد بکس دوتم
 که راه عمر زایوسنه خواب آلوده میموم
 صد شکر کز آن خاک بدین آب گذشتیم
 گرد سر تو کردم و قران او شوم
 هم ز حور خویش ز جیر دارم
 یکی ما گفته بانم از هزاران

ببیند که دارد بکره از لطف
 در آرایید ما امیدواران
 فغان کاشخ ز جور دوست دیدند
 بیکام دشمنانم دوستانان
 نبت پیراهن گل بر تناند
 زگان حد پیرهن ناز کنری تو
 ز جسم بروی رفته جان از جدائی
 نبود این چنین گمان از جدائی
 با من همه مخلصان تو دشمن کردی
 در گوشه عرشم تشبیه کن کردی
 آیا بود آشنایی که من باشم بر تو
 تا با تو نگویم که چه با من کردی

مصاحب نائینی

مصاحب در ره این عشق جاسوز
 محتر از آن کودک بیاموز
 که چون مادر بکین او ستیزد
 هم اندر دامن مادر گریزد

مصطفی خان تکلو

ز دورت شب و روزم یاد و ناله گدشت
 دو روزه عجز آورم هزار ساله گدشت

مصلح اصفهانی

هشت آنجاست کارزاری نداشت
 کسی را تا کسی کاری باشد

مضطر هندوستانی

سر بصری چون زین آیدل ریوانه ام
 چاکه چون کردی گریبان با نداملی چرا

مطرب بی قزوینی

جان بکف یار تو بی مردم و غافل بودم
 که ظنکار تو وارسته ز جانب میباید

مطیع کاشغری

شور و غوغای تو در سر شوریده ماند
 بر سر ایام کند شوق او پیچیده ماند

مطیع برهمن

هر که ما را ترا دیدم گفت نه نیست
 صبری خیرش از آن برهمنی بهتر ازین

مظفر شیرازی (معاصر)

واعظم آسان نصیحت میکند بر ترک عشق چون نمیدانند که ترک عشق کاری مشکل است
 دلم از دست غمت ناله و آهی دارد *
 هفت اقلیم دلمرا غم عشق تو گرفت تا بدانند که این همه کینه شاهی دارد
 با میدی که تو از خانه خرامی بیرون هر کسی از طرفی دیده براهی دارد
 بای نه بر سر درویش و بدست آوردنش گردن من اگر اینکار گناهی دارد
 صید تو ام قد آب و دانه ندارم *
 وصل تو هر کس بیگانه طلب کرد من که اسیر تو ام بهانه ندارم
 قصه از لاف تا با در مگو و نید شب شدو من تا ب این فسانه ندارم
 شادیم این س بود که در همه عالم باغم عشقت غم زمانه ندارم
 سیاه شد آماجگاه ناوک نازت تیر ترا جز بدل نشانه ندارم

مظفر هروی

ای از بر من دور همانا خیرت نیست کز مویه جو موتی شدم از ناله چو نالی
 *
 بدر نماید چرخ خودشید شود دور من کز تو ندیدم دور نماید جو هلالی

مظفر حسین کاشی

یون بالو رزم سید گلستان موسم نیست در صحن چمن راحت کنج قفسم نیست
 دل تدبیر من کهنه در آید شکسته گمراه از آنم که صدای جرسم نیست
 هم تنبه و هم ابرو هم ایام بهار است صد جام اگر میکشم امروز سم نیست
 مشتاق نرایند حریفان چه کنم وای مرغی که بر آرد نفسی در قفسم نیست
 یار است بمن گر چه مظفر همه جالیگ تا کس جو رفیقست همدان که کسم نیست
 *
 از فیض بهار شد گلستان همه گل دامان همه گل شد و گریبان همه گل

دایمیدی که داری بگره از لطف
 نغاز، کانخ ز جور دوست دینده
 بر آرمیده ما امینواران
 بیکام دشمنانم دوستاران
 نلت پیراهن گل بر تناد **
 ز گل صد پیرهن باز کنی تو
 ز جسم برون رفته جان از جدائی **
 نبود این چنینم گدا از جدائی
 بامن همه خفقرا نودشمر کردی **
 در گرتنه عویشم نشین کردی
 آبا بود آتشی که من باشم و تو
 نا بانو نگویم که چه بامن کردی

مصاحب نائینی

مصاحب در ره این عشق حانسوز
 محبت را از آن کودک بداموز
 که چون مادر بکین او ستیزد
 هم اندر دامن مادر گریزد

مصطفی خان تکلو

ردودیت شب و روزم باه و داله گذشت
 دو روزه هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصالح اصفهانی

بهنست آنجاست کازاری نیاخت
 کسی را نا کسی کاری باشد

مصنظر هندوستانی

سر بصحرای حور زین ایدل دیوانه ام
 چاک چون کردی گردان یا به اهای چرا

مطرب بی قزوینی

جان پکف راه تو بیعومد و غافل بونم
 که طلبکار تو وارسته از جانب عیباید

مطیع کاشغری

تورش سوزانه مها در سر تو ریخته داد
 بر سر آ پیام کند شوق او پیچیده ماند

مطیع برهمنی

هر که مارا ترا دیدم گفتم که هست
 صبی خوشتر از آن برهمنی بهتر از بر

مظفر شیرازی (مناسر)

واعظم آسان نصیحت میکند بر نرک عشق چون نمیداند که نرک عشق کاری مشکل است
 دلم از دست غمت ناله و آهی دارد ** هر که سلطان شود البته سپاهی دارد
 هفت اولیم دل مرا غم عشق تو گرفت تا بدانند که این دهکده شاهی دارد
 یا اینکه که تو از خانه خرامی بیرون هر کسی از طرفی دیده بر آهی دارد
 پای نه بر سرد رویش و بنست آردش گردن من اگر اینکار گناهی دارد
 صید توام قید آب و دانه ندارم ** چرخم زلف تو آشیانه ندارم
 وصل تو هر کس بیک بهایه طلب کرد من که اسیر توام بهایه ندارم
 قصه از زلف تا ندارد مگوئید شب شنومن تاب این فضا نه ندارم
 شادیم این سن بود که در همه عالم باغم عشقت غم زمانه ندارم
 سببه شد آماجگاه نازک نازت نیر ترا حز بدل نشانه ندارم

مظفر هروی

ای از پر من دور همانا خیرت نیست کز مویه چو مونی عدم از ناله چورتالی
 مه بدر نماند چو ز خورد شید شود دور من کز تو عدم دور نمایم چو هلالی

مظفر حسین کاشی

بی بال و پریم حیرگستان هوسم نیست در صحن چمن راحت کنج قسم نیست
 دل تو مر من کهنه درایت مگسته گمراه از آنم که صدای جرسم نیست
 هر شبه و هم ابرو هم ایام بهار است صد جام اگر میکشم امروز هم نیست
 مشتاق نوایند حریفان چه میکنند وای مرغی که بر آرد نفسی در قسم نیست
 یاز است بمن گر چه مظفر همه چالیک ناکس چو رفیقست همانا که کنم نیست
 از فیض بهار شد گلستان همه گل ** دانان همه گل شد و گریبان همه گل

آدمی بی یکه داروی بگرو از لطف
 فغان کافر ز جور دوست دیدند
 بر آرمید ما ابدواران
 بحکام دشمنانم دوستاران
 نیت پیراهن گل بر ناید
 ز گل صد پیرهن باز کنی تو
 ز جسم برون رفته جان از جدائی
 نبود این چنینم گمان از جدائی
 بامن همه خطرا تو دشمن کردی
 در گوشه عزلم تشیمن کردی
 آیا بود آشنی که من باشم تو
 تا مانو نگویم که چه بامن کردی

مصاحب تائینی

مصاحب در و این عشق جانسوز
 محبت از آن کودک بیاموز
 که چو مادر بکین او ستیزد
 هم اندر دامن مادر گیرد

مصطفی خان تکلو

ز صورت شب و روزم ماه و ماه گذشت
 دو دوره هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصالح اصفهانی

بهشت آنجاست کاراری نماند
 کسی را با کسی کاری نباشد

مصنظر هندوستانی

سر بصرای جنون زن ابدل دیوانه ام
 چاک بیوز کردی گریبان یا دانهانی چرا

مطرب بی قزوینی

جان بکعب راه تو بی محرم و غافل بودم
 که ظنکار تو وارسته ز جانب میباید

مطیع کاشغری

شورش سوزانها در سر شوریده ماند
 بر سرا پایم گفتد شوق او بیچیده ماند

مطیع برهمن

هر که ما را ترا دید بهم گفت که نیست
 صنی خوشتر از آن برهمنی بهتر از من

مظفر شیرازی (معاصر)

و اعظم آسان نصیحت میکند بر ترک عشق	چو نغمه داند که ترک تشق کار دستگیر است
دلَم از دست غمت مانه و آهی دارد	هر که سلطان شود البته سیاهی دارد
عفت اقلیم دل مرا غم عشق تو گرفته	تا بماند که این دهکده شاهی دارد
یا میدوی که تو از خانه خرابی بیرون	هر کسی از ظرفی دیده برآهی دارد
پای نه بر سردن و بشو بدست آردش	گردن من اگر اینکار گناهی دارد
صید تو ام قید آب و دانه ندارم	جز خشم زلف تو آشیانه ندارم
وصل تو هر کس یک بهانه طلب کرد	من که اسیر تو ام بهانه ندارم
فصه اثر زلف تا ندارد مگویند	شب شد من تاب این فضا نه ندارم
شادیم این س بود که در همه عالم	باغم عشقت غم ز ماله ندارم
سینه شد آماجگاه فوارك نازت	تیر ترا جز بدن نشانه ندارم

مظفر هروی

ای از بر من دور همانا خیرت نیست	کز مویه چو مونی شدم از ناله جوانی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور	دن کز نو شدم دور نمایم چو هلانی

مظفر حسین کاشی

بی والو برم سز گنستان هر سم نیست	در صحن چمن راحت کنج قسم نیست
دل در بر من گفته در ایست تکسته	گمراه از آنم که صدای جرم نیست
هم شبیه و هم ابرو هم ایام بهار است	صدیام اگر میکشم امروز سم نیست
ششاق بوانند خریفان چه حکم وای	مرشش در آرد نفسی در قسم نیست
پاراست پس گر چه مظفر همه جالیك	با کس چو رفیقست همانا که کسم نیست
از فیض بهار شد گلستان همه گل	دلمان همه گل شد و گریبان همه گل

بغیبتی که داری بگوه از لطف
 بر آرایید ما ابدوزان
 نغان، کافر ز جور دوست بدیدند
 به کام دشمنانم دوستاران
 تخت پیرامن گل بر تابند **
 ز گل صد پیرهن ناز کفری او **
 ز جسم رون رفته جان از جدائی **
 بود این چنینم گمان از جدائی **
 نامن همه ظفرا تو دشمن کردی **
 در گوشه عزایم نشین کردی **
 آیا بود آتشی نه من باشم تو
 نادانو بگویم که چه نامن کردی

مصاحب نایستی

مصاحب در ره این عشق جانسوز
 معتر از آن کویک بیامور
 که چون مانز بکین او سیزد
 هم اندر دامن مادر گریزه

مصطفی خان تکلو

ز دوریت شب و روزم ماه و اله گذشت
 دو روزه هجر تو درون هزار سانه گذشت

مصلح اصفهانی

بوست آنصفت کاری ناک
 کس را با کسی کاری نباشد

مضطر هندوستانی

سر اصغرای حمون زن ایدل ریواته اند
 چاک چور کردی گریبان یا دامانی چرا

مطرب بی قزوینی

جان بکف ره تو بی مودم و غافل بودم
 که طالع کار تو وارسته رخسار هیانند

مطیع کاشغری

شورش سر نه با ما در سر شوریده ماند
 بر سر پایم گمشد شوقی او پیچیده ماند

مطیع برهمن

هر که مار را دیدیم گشت نه بیست
 صدمی خوشتر از آن برهمنی بهتر از بر

مظفر شیرازی (ماصر)

و اعظم آسان بصیحت میکنند بر ترک عشق
 دل من از دست غمت ناله و آهی دارد
 غمت اقلیم دلم را غم عشق تو گرفت
 با میدی که تو از خصایه خرامی بیرون
 پای نه بر سر درویش و بدست آردش
 صید تو ام قید آب و دانه ندارم
 وصل تو هر کس بیک پناه طلب کرد
 قصه از لطف تا بنا بر مگس و بند
 شادیم این س بود که در همه عالم
 سینه شد آماجگاه ما و ک نازت

چون نمیداند که ترک عشق کاری مشکل است
 هر که سلطان شود البته سپاهی دارد
 تا بداند که این دهکده شاهی دارد
 هر کسی از طرفی دیده براهی دارد
 کردن من اگر اینکار گناهی دارد
 جز خم زلف تو آشیانه ندارم
 من که اسیر تو ام بهانه ندارم
 شب تنومن تاب این فسانه ندارم
 باغم عشقت خم ز مانه ندارم
 تیر ترا جز بدل نشانه ندارم

مظفر هروی

ای از بر من دور همانا خیرت نیست
 کز مویه چو مرغی تدم از ناله چرنالی
 مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
 من کز تو تدم دور نمایم چو هلالی

مظفر حسین کاشی

بی بال و پرم سیر گلستان هو سم نیست
 در صحن چمن راحت گنج قسم نیست
 دل در بر من کهنه ترا نیست شکسته
 گمراه از آنم که صدای جرم نیست
 هم تنبه و هم ابرو هم ایام بهار است
 صد جام اگر میکشم امروز سم نیست
 مشاقق یوزباد حریفان چه میکنند وای
 مرغی که بر آرد نفسی در قسم نیست
 یار است بمن گر چه مظفر همه جالیک
 تا کس چو رفیق است همانا که گم نیست
 از فیض بهار شد گلستان همه گل
 دامان همه گل شد و گریزان همه گل

<p>ما دست بر زینم و باران همه گل که وقت رفتن از کوشش چو بر خیزم ده جز بجان و سر شویشتر قسم بخورم چه آتشی تو نه جا کرده چشم ترم توی گشته هنوز از فغان دل جاگرم چه اختری تو نه هرگز رفتی از نظرم شده ما ز حویض بیرون تو جای ما نشسته که رده عشق گریه جبین ما نشسته چو بیتم آتشی بر آشنا نشسته حکه زیش آفتابان تو نه ما نشسته که ز بیهودی ندانم نشسته یا نشسته</p>	<p>ما خون جگر خوریم و باران همه می خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت زیا افتم چنان عزیز شوم گر تو پا نبی بسرم کسی ندیده یکجای آب و آتش جمع عجب مدافن اگر از تربتم برویدی بروز ماه رود از نظر بسبب خورشید دل و جان ز تن بیرون شدن همان بجائسته ز رقم زمانه ما را نغده کرده بر ایرو من دور از آشنایا همه خون ز دیده آید تو ز ما شکسته پایان مکن در چو بیوفایان بعثت پی نصیحت بر من شسته نا صح</p>
---	--

مظفر حسین میرزا صفوی

پرسر کوی تو آمد شیشه امرا پابندگ
 سنگدل رحمی: آس پای این میا سنگ

مظهر

اسرعت میرود قاصد تمیذاتم چه نوریست
 حادث آرزو مدی بساد دفتر تمی گنج

مظهر

<p>در پاتہ نیتم چکنم حیره نه عمریست انده مخورا یسبح چه مسجد چه کلیسا طالع صعیف و عشق قوی دوست دشمنست محتاج وصف نیست جمان مورش من از جهان بهمین خوشدم که دارم دوست</p>	<p>دست ظلم کونه از آنزلف در از است گر صومعه بسنه است در بدگده باز است تیرای بیه نظر از دور دور دوست ر جلدہ اینجذب چو خورشید دوست چون دوست نیست مباد اجناس هر چه دوست</p>
---	--

سخن اگر همه دشنام و ساغر از همه زهر
 میان بخشم چو مر بست بر سر ما ناخت
 خیال چیست کسیرا نه با خیال تو نیست
 بهشت و دوزخ و دنیا و عقبی
 حرفان شمع می در بریش و غافل
 رختم از بخت ز مسجد سوی میخانه کشد
 تا گلشن خوبی گلی ترست و فروید
 چو باغبان نگشاید درم چنان بخورم
 ایگج یا درد ویرانه نهان باش
 با کج روشان کج و و باز استروان راست
 مرا چه غم که پس از هفته بیمار نماند
 تا چند در شکنجه هجران گز زیم
 یا مال با غلام و سر کوب عدد لب
 معسور دار عشقم و دایم که عاقبت
 یاری نکرد بخت که بینم جمال یار
 نه غم از کفرونه بدیشه ز ایمان دارم
 یا خدا جووان یحاصل بقا تا کی بتیم
 آسمان شیدا بهاه خویش ناز می بداد
 علم عشق تو در ملک دل افراشته ام
 واعظان دینی و عقسی چه دهی ترس که من
 یکم روز سونای غمت فرسودم

بگوبده که نکو هر چه میکنند نیکوست
 گره زلف چو بگشود پرده ما بست
 هوای کیمت کسیرا که بی جمال نوزیست
 بود در پیش ما افسانه چند
 ز سوز سینه پروانه چند
 چرخ هر روزم از ینخواه بدینخواه کشد
 نه وصف روی ترا با زبان حال نگوید
 که تا بروز قیامت گل مراد نبوید
 ای آیند و راز نظری بهران باش
 با خلق درین مرحله چون تیر و گمان باش
 شکفته باش نو ایگلین همیشه بهارم
 ای آفت فرار بین یقصراریم
 آخر نرحمی بکن ایگل بخواریم
 بر پای دار میکشد این پسا بداریم
 وقت است ای اجل که بیانی بیاریم
 بار عتقت کشم ای مغرچه تا جان دارم
 باش یکساعت خدا را تا خدا را در تو بینم
 تا سحر گه خطه بایک آسمان مه در زمینم
 زحمت عقل از نمر حله برداشته ام
 با وجودش دو چهارا عدم انگاشته ام
 روزان و شبان راه و فاییموم

کردار مرا جمله بد کردی حمل
 چه خوشست پیش زلفت سرشکوه باز کردی
 در دل کتونی نشاید همه فواز کردی
 سرگوی دلبر من بحریم ~~صکمه~~ مانند
 بزمه بنه میکنی زنی و خنده میکنی
 بنام من ربه بنه پذیر آرمیده
 مکش چنین بزاریم دین به بقرانیم
 مرا به بندسته خود از گمندی جسته
 شهبای بیاد زرگس بحر آفرین تو
 خوانده ام دفتر اخلاق بنان حرف بحرف
 مآند چهره از عرق تر کرده
 اندر خم زلفهای گرد آلودش
 نیست در سودای زلفش کار من جز بقراری
 بار دلخست است یا من مست بختم می
 تمنع رخساری وئی روشن کن بزم رفیعی
 صبر من جان عزیز لیکن دایم در گریزی
 آفتاب از در میخانه مگنر کاین حرفها
 ای بهم پیوسته ام رو در حق کن بر دل تو زنی
 با خیال روز و وصلت در شب هجران نمانم
 خوش گفتم بحکیم که تا پای میروم

رقیتم من اگر نیک و اگر بد بودم
 گنجه های روز هجران شب دواز گری
 نو خائمه نشاید در خانه باز کردی
 که زهر طرف گنهی رو بتوان نعاذ کردی
 کشی وزنده میکنی مگر نوئی خدای من
 چه کرده ام گزیده رفیقیرا بجای من
 کشی و گر گذاریم رضای تو رضای من
 شکسته وسته زهر دست و پای من
 حوام نمیرد بسر نازنین تو
 هر کجا حرف وفا آمده منها زده
 جوگان بکف و اخس ز جابر کرده
 شهری دل خسته خاک بر سر کرده
 ای در نشان طره تا چندم یریشان میگذاری
 ای بقدر دم که از زلفش مرا نگشود کاری
 سرو ما لائی وئی بیگانه از انر کناری
 جان من عمر درازی لیکن دایم دو گزاری
 یا بوشندت که جامی با بگیرد که یاری
 ای هم بشکسته گیسو و رحم کن بر یغزری
 در خزان دارم بیاندوی زبایت بیماری
 راه وفا پوی ~~صک~~ راهی است رفتی

مظہری کشمیری

بست دیدہ مجوں ز خویش و بیگانه چه آتنا تکمں بود چشم لیلی را
 ای کہ یادی نیازی از باران یاد ن کنی طریف یاری نیست
 در حق دو شان فراموشی شرطیاری و دوستداری نیست
 صبح شد سر زخوت رگ رید دور جام شراب مر گویید
 مجلس از حلقہ خویش سازید ساقی از حوز خویش گویید
 دو شان در عزبت سفرند بکرمسات لذت نظر گویید
 غم دنیا در از کسی دارد رخت ازین کار خاله بر دارید
 ای عزیزن اے مجلس ما ہی اسی است خوش نشینید و تکلف نہ میان رہارید
 سابقا نیگر نہ شمع مستانی یار بزم روحانی وفا کن جام و بھائی یار
 از بیدتیم جوش و خرم و پچہ اچہ ہست حکم حاجت نیست بر تو ہر چہ میدانی یار
 در ابدو روزہ جانی کہ همچو گل سیر است
 چہانت زبہ کہ کسیرا نگل نیا زارم
 رقم کہ صورت نامہ دن بر دوری نہاد تھوان
 بیناست کہ در میان آتش توان سد و ایستاد تھوان
 تو ایماہ بری پیکر کہ تکدل دسریا داری
 چنان جا کردہ در دل کہ اندر دیدہ جا داری
 منم چونمی جگر بر خون توئی چون شیشہ ناز گدل
 بیا ظالم بھکی گردیم اگر در دن صفا داری
 چنان بستان جا پور کہ روی نیست ایماہ
 در بفا گر دور ہوشی نسبی از وفا داری

گل چه حد یوفاست می بینی مرغ چون مبتلاست می بینی
 زلف یار و درازی شب من از کجا تا کجاست می بینی
 وفا خجسته منافی است در دیار بکوئی ** جرات او از همه کس بیشتر نداشته باشی
 بغربم غم این میکشد که بپتو میادا بمیرم و تو ز عالم خرنده اشته باشی
 بلاز گفتمی دلرا بد یگری دای ** بدیگری دم از او اگر تو نگذاری

معروف تبریزی

وقت انجم ناله نه از رستن جاست از یار جدا میشوم این ماله از آست

معزی سمرقندی

با خار بست نرگس و بی خار نیست گل گویند مردمان و مرا استوار نیست
 دریا که گرد نرگس تو هست خارها کرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
 گر نور مه و روشنی شمع تراست ** این کاهش و سوزش من از بهر چراست
 گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت در ماه توئی مرا چرا باید کاست
 آن زلف نابدار بر آفروی چون بهار ** گر کوتاهست کونهی از وی عجب مدار
 شب در بهار روی گذارد بکوئی آنزلف چون شب آمد آفروی چون بهار
 ای گوی ذفن سخن ز گویت گویم ای معوی میان ز عشق مویت دریم
 گر آب شوم گذر بجویت جویم در سر شوم به پیش رویت دریم

معصوم کاشانی

نارهای سر زلفین تو پیچیده بهم دست تو گردن هم کرده برستانی چند

** هیچکس در پیش چشم خویش چون من زشت نیست

سخت میترسم که دشمن همچو من بیند مرا

گویند پیش آید هرچ آل ازو گریزند ** از بار بگیریم شاید که پیشم آید

نامقاصد چون برآمد جان شد از قالب برون
 مرغ روح من جواب نامه دلدار برد
 از ضمیمی جو در آینه نگاه اندازم **
 عکس بعد از تقی چند بیرون میآید
 ما که نه ابریم ده گر به جرمی بسیم **
 ما که نه برق و نه صیحه ایم چرا میبخندیم
 در کوی او زنانه و شیون فزاید ام **
 چون عندلب مرده بگلشن فزاید ام
 ای که گشتی چه طلب میکنی و میخواستی **
 بعد درویشی اگر هیچ نباشد شاهی
 معصوم تبریزی

پدر پیر ز عیب پسران میبازد
 تبر چون گشت خطا پشت که آن میبازد

معصوم لاهوری

مردم حضرت بد آن دم ده ری دست به نبغ
 کاین عطا روزی آنست که جانی دارد
 معلم نهاوندی

تالهای سحری کرد مرا خانه خراب
 ورنه گلچین چه خبر داشت که گلزار کجاست

معصوم تبریزی

جواب نامه ام از من ز جانان دیر میآید
 جوان گر بیرون قاصد بکوش پیر میآید

معدیاتی شیرازی

صبح خورشید مهرور و برهن قیامی آندی
 ز کجا شب مانده بودی از کجا میآندی
 ای به محبت خانه ام فرموده جانوشی چرا
 گره همان باقی است ز بوش پس چرا میآندی

محموری

بس از عمری ده شب در خواب ببنوی تو جا کردم
 ز بیش دینام غایب شدی تا چشم وا کردم
 بزم بهمت خود حاجتی ده هست مرا **
 ده حاصل از نشود شرمسار خود باشم

معنری بخارائی

خوش حالنی است با دل شینا گریستن
 در گونه شمشیر بر تپا گریستن

معین الدین شیرازی

ایام نقاشی باد نوروز گذشت روز و شب ماه محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دیدم تا دیده گشودیم ز هم روز گذشت

معین الدین یزدی

خون میبچکدم بجای آب از دیده کار من و دل هست خراب از دیده
بر خیزو بیا که تا تو رفتی رفته است رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین الدین سیستانی

عاشق هر دم فکر رخ دوست کند معشوقه کرشمة که نیکوست کند
ماجرم و گفته کبیم و اولطف و عطا هر کس چیزی که لایق اوست کند

معینی جوینی

از زلف پریشان تو آشفته ترم من در کوی تو آشفته چو باد سحر من
باشد که پیام ز گلستان تو بویی عمریست که چون باد صا در بندم من

مغربی

بر آب حیات تو جهان همچو جانیست آن نیز اگر باد رود از سر من آریست
ساقی بهمه داده ز یکنخم دهد اما در مجلس او مستی هر یک ز سزایست
دل همه دیده تدو دیده همه دل گردید تا مراد دل و دیده ر تو حاصل گردید
دل که دیوانه ز فحیر سر زلف تو بود هم ز فحیر سر زلف تو عاقل گردید

مغربی یزدی

من که در صورت خویان همه او می بینم تو نکوین که من آن روی نکوهی پیام

مفتون همدانی (دور)

چشم عشاق ز آواز تو گریان تا کی لب اغیار ندیدار تو خندان تا چند

گفت دل درخم زلفش سخنی درغم خویش طره نگشود که اینحرف پریشان تا چند

مفتون ذنبلی

گر یاقی عنصر از نوز قدر شراب نازا بگشودن از عمر ابد برداشتی این آبرو
لازم طبع سلیمست محبت چکند * زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم

مفتون شیرازی

گفتم بود روزی که دل یاسد ز وصلت کاهرا
گفت از توانی چاره این بخت بد فرجام را
نکوی عشق تا بودم بهسرت بوده ام *
مم آخر ما دل پر حسرت از آن آشیان رفتم
ماندم در ندابت و دردا که راه عشق * دارد مدایتی و ندارد نهایتی

مفتون

چرا از کوی خود زانندی چون آزرده جانیرا غریب حاکماری بیکسی بی خانمائیرا

مفرد همدانی

زردوونی نکشد هر که حیاتی دارد غنچه تا گل شود رنگت نیگرداند
ببخود از زمزمه مرغ کوفتار ندوم * بگری یاد تو میگردم از کارندم

مفرد قمی

خون لیل زاده تنها در چمن گین میخورد هر کجا حار بست آب از چشمه لسان میخورد

مفرد تبریزی

طره اثر پای دل هر مستمندی بسته است نیز پریشان هر درازده است نندی سگه است

مفید بلخی

در این محیط پر آشوب چون حباب مفید نای غنیمت ما چهار خاموشی است

مقیدی اصفهانی

هرزه در دسر خوش میدهد ناصح مقید نیست نصیحت دیگر مقیدی را

مقبل کرمانی

مقامی سخت دلخواست جنت ولیکن رونق کوبت ندارد

(بر) مقبول قهی

در رهگذار عشق بجائی توان رسید
 که کسی نه بهر نردم رود طیب جوید
 * * *
 یکی بر روز من گرید یکی بر شام تار من
 * * *
 بیشتر در اضطرابم یش از نگاهکاران
 * * *
 ماد اینسخن بگوشت ما مرده و تو زنده
 * * *

مقصودی ساوجی

یا بوس سگان تو دگریم هوسم نیست
 خوراهم که کسی حال مرا پیش تو گوید
 * * *
 بجز آشفگی در زلف پر نابت نمی بینم
 * * *
 به بیداری نمیشائی و در خوابت نمی بینم
 * * *
 نه نگذارد کسی بامن ترا روز قیامت *
 * * *
 من جان ز ناتوانی هجران نمیرم
 * * *
 سیار ناتوان شده ام جان نمیرم

مقصود هر وی

بوی گل و گل بوای مرغان بهار
 آنجا که تو غائبی از بنهام چه حظ
 حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار
 و آنجا که تو حاضری ما بنهام چکار

مقصود کاشانی

رفتم ز آستان این روساییم بس اما بدل فرستم این علو خواهم سر
شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ سحر** پاسی از شب گذشته است چه فریاد است این

مقصود سبزواری

جنونم نشاید با صد شکوه ز دلمان مادر بدلمان کوه

مقیم

چنان ز غیر تو بیگانه وار میگذرم که گر خویش رسم از کنار میگذرم

مقیم شیرازی

بیجام باده سیر گلستان تمام نیست دینی ز بی پیدله بود شاخ بی گلست
ایگل شکسته شو که بیاد تو کرده ایم** آن گریها که از یاری سکرده است
با سایه ما ربه بهوشی ما نیست** حیرانی آینه خاموشی ما نیست
راهش خانه از نی ما کرد** درون بر سان نالجا کرد (۱)
از کثرت وصل ندانم وصل چیست** چون باغها پر است دماغه ز نوب گل
ز آشیان شنه ام دلگرازان و میترسم** گمان برد که دنبال دانه میگرم
تا گشته است گوشه میخانه مزلم** آبی بعبورد دگر از هیچ حادیم

مقیم هندوستانی

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد طفل دامگیر من آخر گریبان بگیر شد

مقیما شیرازی

در دور ما بهار طرب رو میدهد یازب زده است انتظار سال و ماه کیمت

(۱) این شعر را آتشکده در ده مقیم قزوینی صفا کرده است و هم در ده مقیم شیرازی پیرخان

مقیماء مشهدی

گردون کرس و شکوه زرنب گست چون گنگ خوابد بده بلب معلیم گست

مقیمی ترکمان

افسوس ده اعل خرد و هوش شدند وز خاطر یکدگر فراموش شدند
 آنکه صد زبان سخن میگفتند آیا چه شنیدند صکه خاموش شدند
 ندارد یعنی از هجر تو جان فرسودم ^{**} چو میدانم ده درد اثباتت میکشد زودم

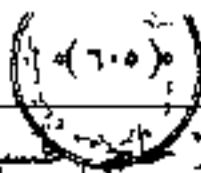
مکتبی شیرازی

حبه پست از آن دارند بران جهانندید که اندر خاک میجویند ایام جوانی را
 زان نویسمت دانه گنم ^{**} که یکی خود جووری یکی مردم
 نفعه روز بیخود انکس ده شب تشراب داده ^{**} چو نفعه باغبانی که بگش آب داده
 آلوده گردی زبی صید که گشتی ^{**} غرق غرقی از دل گرم که گشتی

چون دانه سرشته در گل هم رفتند ز دیده در دل هم
 دستی که ترا کشد در آغوش ^{**} اندست بریده مان از دوش
 افتاده بر آتش از دن تنگ ^{**} چسبیده کباوار بر سنگ
 صد کوه بدل چگوه خیزم ^{**} صد خار پای چون گریزم
 نزار چونست در سر ایم در خانه بدیدن که آمیم
 انکس که بنیده گریه آموخت ^{**} لهای مرا زحانده بر دوخت

مکنون گرچی

گردود طفل سرسکه از بی دل دور نیست آری آری میدود طفل از قفا دیوانه را



ملا حسن حبیبی

موقر و گشت گشتنم و خشم او نشست روشن شد چراغم و آتش فرونشست
بناب گشت هر که پرویت نظاره کرد زلف نوناب داشت که پهلوی او شست

ملا شاه بدخشی

اگر دولت دینش دست داد ازین به چگونم که دولت زیاد

ملالی سبزواری

او در حجاب ازمن و من مقفل ازو در حیرتم نه چون ظلم کام دل ازو

ملتمس هندوستانی

شب ملتمس از سوز غم و بی کسی من تنها غم جانانه چو شمع بیسرم سوخت

ملک سبزواری

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو من و میخانه دگر جان گرو و جابه گرو

ملک مشهدی

از اول عمر میتوان یافت کاین فتنه آخر الزماست

ملک قمی

چندین هزار خرقه پرهیز کار را	دستی ز آستین بدر آمد که باره کرد
سب او را گهی ناله ماسی اثر است	رحم اگر نیست ملک در دل او شکوه مکن
نیمتی تر عنده لطفی زبات لال نیست	صد ستم دیدی ملک بکیار سر کن شکوه
فردی باقیه اگر روزگار بر گردد	کنون نه بخت بکامست روزگار نیست
نه محبت بش دارد نه در خفاقت بیشتر دارد	فرودم صبر تا کمتر جفا بسم چه دلستم

دلیست در برم از آبگینه ناز کتر آمد و بازم مانندک عشوه خوشحال کرد
 وصلت اگر نصیب شد از سعی مانود
 رستم ذخاره زیا کشفه محمل تمان شد از نظر
 از آن بوعده وصلم امیدوار صعد
 تو حاضر و گله بسیار و غیر گرم حکایت
 ز من نه چند بگریزی بفرس آخر از لروزی
 ده گریهبار نشیند برو شکسته شود
 جلوه کردو دو عالم شکوه را پامال کرد
 گردون نلایم منم خویش می کند
 بکنحظه غافل گشته بود صد سال را هم دور تند
 که آنچه هجر تکرده است انتظار کند
 تمام گوتس و سراپا ز بان و جمله نگاهم
 که چون بیداشوی از دور من هم از تو بگریزم

ملك انجدانی

امروز صبا گردره باز آرد
 خوجکاست ملك تیغ منم منرسه
 با هر که حرف نویستی اظهار میکنم
 از کاندوز زمانه کسی اهل روز نیست
 گویا در برابر انگد چشم تری هست
 که بی آخر بدر خانه قاتل برود
 خرابیده دشمنی است که پندار میکنم
 اظهار درد خویش بدیوار میکنم

ملك شاه سلجوقی

بومی زده باز عوقش بود بسته من
 زنده بر پندیده مگناریم بوس
 نوبت و نزلت بمنده تردیده من
 کوبیده خویش دیده در دیده من

ملك شمس الدین کرت

من میخورم و لعل تان بیبوسه
 تا عالم شوریده قرار می گیرد

ملك محمود

دارم دفر گردان کنمن قبله نما میخوانم
 دوسوی آرویش کند هر چند میگردد اش

ملکی سرکانی

درد جانم بلب آورد و ندارد جانان
 گفتی نگاهدار دل ترا برای من **
 ز لعل نوش لبانم هوئی کام نباشد **
 میانۀ دل و جانم بر آستان تو خنکست
 از روز فراق تو چگونیم که چه روز است **
 نرد که جان ز درد تو برین نمیتوان
 روزی که بهر یاز صبری هزار بار **
 توقف چیست در قلم تا مل چیست در خونم
 امروز آتشی دگر بر جگر زدی **
 تا کسی بمن آیدیده روتر نشینی **
 چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان
 امید که هرگز بدل خورش بشیند
 من و دم و نر دامن و بد نام عجب نیست
 بزم طرب و زمزمه چنگ که چه جوی
 گر چو زخمت گلی ز گلستان بر آمدی **
 گرد آشتی بقتل کسی تیغ او سبری

ملولی

زدم بگلو گریه کرده نغمه را تا در دل خویش نگویم همه کس را

ملولی اصفهانی

طرفه حالی است که آن آتش سوزان زدم دورتر مرود و بیشترم مسوزد

ملهی اردبیلی

روز ابر چمن وقف می پرستانست	یار باده که امروز روز مستانست
نظاره را تلف مکن ای چشم بدمعاش	شاید بوصول نو نرسی کار عالمت
دمی ز خدمت چشم ترم نیامودند	شست آگر زمین دامن آستین برخاست
در دلت یاد ما نمیگذرد	از تو بر ما چها نمیگذرد
غم دل گفتم و رفتم چو پیرمند بگوی	بود مجنون و میگفت پسرستانی چند
آتش عشق با بسوز نپوده است نعت	هر که بداشده بر آن رده دامانی چند
چون غبار از ضعف در راه صبا افتاده ام	چون نگاه از ناتوانی پیش پا افتاده ام
گر زده ام از تو نیست پنهان	کز ضعف، زان نمیرود جان
من مانده تو رفته از زمین	ای خالک سیاه بر سر من
ایگر چه کشی پا زمین زار شکسته	خوش باش که در با فرود خار شکسته
بپوش من هسته مکن دست حمایت	عافل نکند نصیب بدیوار شکسته
بر بستن پهنان محبت دو گواهد	آشننگی خنایر و رخسار شکسته
غم کرده چنانکه که چو از پای در آیم	در خاستم نیست چو دیوار شکسته
هم بصحرای سر، هم بگلستان نظری	سوخت جهانم حسد خار سر دیواری
هر جا که و کند سر گمگویی می	از شوق پیش ریش دوم همچو نوی می

ملیحی

تاشای چمن با آن گل رخسار - پستی - بهر آرد چسود از سیر گشتن یار با پستی

همه از شکر تویی

یکروز دمن تو بگیرم که چه شب - سر دوی تو اشک دامن گرفته ام

ممتاز گرجی

گرچه دانه‌ها پس گل آلود غم دنیا مکن آب اینچو داخل دریای رحمت میشود

ممکن هندوستانی

گر کافر و اگر مسلمان من زمان ویم هر آنچه هستم

منت افشار

چنان از دود آه بنویسم تا رنگش شد که روز از نیرگی گم کرد بلبل آشپاشرا

منتخب خلخالی

همی راحت از بوی و آزار بیست دل ایمن از دزد و طراز بیست

خرد و بزرگ احترام آورده کزین خوشتر هیچ رفتار بیست

منتخب خراسانی

دل در بغل و نه رحمتی به باجوابی خلق سخت در خواستجو به شرمیتر زیداری دل

منشی طهرانی

راحت ز هر دو جانف خونریز عاشقانست چیزی نمیتوان گفت روی نود در میانست

منجیلک ترمذی

می دانه شد از اش فروشد جور شبند شد از رحش برآمد

منشی طهرستانی

نگیسویت که داناویز جانست بیافوت تو کافوت روانست

جو مویب خاطر می دارم متوش همی بیچم نمود چون مودر آتش

ز هجر موی تو چون موی در تک ترویه پر ز آتش دیده پر آد

سرموئی تدم تا از برت دور تسم چون تار مویت زارو ردچور

طلب کردم رگسوی تو تازی
 ز مشکین گسویت دل خواست موی
 تو بر کام دلم زانتاز گیسو
 ز گیسوی نمودی حلقه کم
 زبون نامه موی خود بهادی
 چو دیدم قار آتشکین سلاسل
 چه موی بود ایسکه اندر نامه سستی
 تو گوئی حلقه آن موی دلک
 درین رحمت سکه هر مودی بحاله

منصف شیرازی

ماتمر است خانه آئینه زشرا
 اگر بکله ما بینو آفتاب آید
 در سینه دلم گمشده تهمت نکه بدم
 حسینم یرباد روت و سوق ویرانی هود
 چو شرر یاوه و لذت تنهایی با
 فکر جمعیت ذل تفرقه میآرد بار
 عجلت گه چکاند کس بهتر
 رما مرج ذل کونبی دیولر است
 غیر از تو کسی زه درین جانه نذار
 صیحو طفلان با غبار مریخا کبازی میکند
 خدایه دایمه از سنگک که ایتر باسه
 فطیره چو جمع شوده قبل جکبوس دارد

منصف دهلوی

تا کسی نیست مرا عاقبت همیشه با
 آن که میخواند عشقت زیادتان من
 حد دین دمت من و دهر نهدتیا
 میکند گوی دلالت از زبان من

منصور اصفهانی

ر قامت خمیده من مگذر بچواری
 بر زبون احک قد کز کلمان گشته

نگذاشت سنگ حادّه بر پیکرم پری کاندو نفس بزر پری آوردم سری

منصور خمسی

نعمیر ملک دل تویی کد زانگه خوانست وزیرای ولایت خود پادشاه نامه
مکن ایام پریشان برخش زلف دوتار پریستانی من شیر و بکن دحم حدارا
مانه دو کعبه نفس، حدیث گم صاحبه * مگر جوانی آمد مگر چاری رفت رفت

منصور دامغانی

در منظر آرزو نمودن ناکی نایبده رهین هفت بیوت ناکی
یکبار سهو همه سری نالا کر بر درگاه خاق حبیب سوش ناکی

منصور طوسی

ز منقوش معاند است به پسر عمت قدسی رنجده کن این دوست که هر مکنزد

منصور منطقی رازی

بگموی سزاییده از نو زلفت چو ناله، روی این صلم شاه
چو اس سحری دمی کشیدم چو ناله که گدم کشد بخانه
مغوی بجه خدم بندر گشت منصور کد امسبت است چو ناله

منظر اصفهانی

باید به هم خدای پندری کس ز باران عدان سعادت چو ناله اگر گمانی بیایم
در آو بسویش شکوه حور حدی * پسند سپهرم عدان در کویته نهایی

منظور شیرازی

گر چه صورت موی زرد و عدان نیست وئی خیر نور نیک حلال او کاست
بجای آن زمان در راه زنده * که هر چند مار مان بروار

مکن از جور جانان شکوه منظور که ترسم از نظر اندازد ت باز
 صد هزاره فسون دل گرفتم از کف ماهی رعد سر و قد دیگر از کفم بگامی
 زناوگ مژد کردی هزار رخه بجانم کجا رواست به بکشت ستم کنند سپاهی
 نیست هرگز برهنه پایانرا غم از شجنه بیعی از عسی

منعم اصفهانی (۱۳۱۳)

کرته قیامت بناقدت بمسارخ وعده وصلت اگر بود بقیامت
 همچون حیات سرمش از لیلی آرزوست بپوده خاک تربت او بونمیکنند

منعم شیرازی

مانند گلبنی که بویانه گل کنند آگه شد کسی زخزان و بهار ما
 بجز لطفی در نو ما به نذار کدامین لطف سر تا یا ندانم
 تو جوانم گله از تندی خوی تو کنم نکم یا نکم شرم و روی تو حکم
 سوزد و گرید و فروزد و خاموش شود هر که جو شمع بخندد بچسب نار کسی

منعم هندوستانی

خواب ناز و با مال آدها میکند ما را حد رسوا کند دلوا که رسوا میکند ما را

منعم هندوستانی

بلبل از ناله گلن از خون دل ایجاد کند عالم ناز و بساز دیگر آباد کنیم

منوچهری دامغانی

تد تیره شب از عشق دلفروزم روز گردید شب از آه جهانسورم روز
 القصه ز مجذرات پیغمبر عشق اکنون به شیم شب استاره روزم روز
 الا یا خمبگی خمب فرو عس که پشاندنگ بیرون شد و منزل

مه و خسورشید را بینم مقابل
برو شد آفتاب از صکوه بابل
که این صکفه شود ز انگفه مایل

بلاستین معجر و قیرینه گردن
زاید کودکی بلخاوی آتزن
سوجشم من بدو چو چشم بیژن
چو بیژن در میان چاه او من
چو خون آلوده دودی سرزمکن
که هر ساعت بر الزایش روغن
هوایش خاره درو باره انگز
فروید آرد همی احجار صد من
که گتی کرد همچون خزاد صکن
حجر آب خیزد ماه بهم
یکی میغ از سنیغ گره قارن
نه عمداً از زنی آتش بنرم
نه کیدی گیتی تاریک روشن
شب بیرون کشد رختشده آهن
نه صکوه اندر فنادی زو نگردن
الرداند ز ریج خستگی تن
چندان چو برک گز بازه انگلشن
دراز آهنگ و بیجان و زمین کن
نک خیزد نعلان زمین
ز روی آسما او معصکن

نماز تمام نزدیک است و امشب
ولیکن ماه دارد قصه بالا
چنان دو کفه سیمین ترازو

شبی گیسو فرو هشت بدامن
بگردار زد زنگی که هر شب
ثریب چون منیره بر سر چاه
شبی چه نچاه بزنی تنگ و تاریک
سراز لبرز بر زد قرص خورشید
مکگردار چرخ نیم مرده
بر آمد نادی از اقصای باس
تو گفنی کر سنیغ صکوه سینی
ز روی نادیه بر خاست گردی
چنان کر روی دریا بلندادن
بر آمد زاغ رنگ و مانع بیگر
چنان چون صد هزاران خرم تر
جستی هر زمان از میغ برقی
چنان هلگری کر کوره تنگ
لمزیدی زمین از زلزله سخت
تو گفنی هر زمانی زنده بیل
فرو بارید بارانی ز گردون
ز صحرا سیلها بر خاست هر سو
چو هنگام عزیمت زی معوم
نماز شامگاهی گشت عافی

پدید آمد هلال از جانب کوه	بسان زعفران آلوده معجن
چنان چو پودر سر از هم باز کرده	ز زر مغربی دست آور سخن
بر آمد از کوه ابر مازندران ^{**}	چو مار شکفتی و مازندران
سایب یکی رنگی حامله	شکم کرده هنگام زادن گران
همی آمدند از هوا حرد حرد	چو بیه بپند اندران دختران
جز این ابرو جز مادر زال بر	زادند چوین پسر مادراب
شستند ز بهار ببالفشان	چو نو دایگان سده معجرات
چو سندان آهنگران گشته مع	چو آهنگران ابر مازندران
زیر آندی هر بزرگ از هر	چون پتک بولاد آهنگران
جهان بچه به مهر و بد خو حوایی	چو آشفته بازار سارو گانی ^{**}
عز کار شکردم ترا آزمایش	سراسر و سربسی سراسر زیانی
و گر آزمایست صد بار بپگر	همسانی عصای همسانی همایی

موافق اصفهانی (مصدق)

تا زنده زلفت من ناله تنگین است	تا همه شب آری ز حالک زنجیر است
گوشه که نهدی ز وصل تو شد معک	گفتا که چه بگونی از مسئله نقد بر است
گر گویشم خد در زور قیامت من شد چه	عشق خو ناست بی اثر پیر است
گریخت که محبولست بقیه که گریه	گسوی و حلا نیست بر وی تو تمشور است
هر گریه سو فترا از عشق خلاصی نیست	یکبار همه صیادتی و غیر همه نخبور است

مولی تونی

خوشتر ز رفت و کوه علامت جدا گشته است	کار تمام باقیه از بهر ما گداشته
سویب بکشتار که ده دامن در کشید از من ^{**}	سویب تو چه بد کردم میگو یا چه بد از من
اگر چه هر که گداسی بخوینز تماشا کرد ^{**}	که من جان زاری بگامی جناب واکر

موالی ترکمان

در آتش غم سوختم و یار ندانست حاشا که محبت اثری داشته باشد

موبد هندی

من گنگ حو لبرده و عالم تماذ کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

موحد همدانی

تیرم گله از تو اگر حوصاه داری اما تو کجا حوصله اینگله داری

موحد اصفهانی

اقصوخ ز عشق هوس میداند بلز نا زاغ هم نفس میداند
گفتا که مگویی زان عشقم بکسی من با ده نگویم همه کس میداند

موحد یادری

یاد گوشه ابروش گوشه داریم حوین ما نکند اختیار صحارا

موزون سمرقندی

در محل حوید نگذارید عاقلان دیواده دیگر بست شمارا چه میشود

موسوی مشهدی

ز بهان نظر موسوی من زان است میدانم تقابل کردنت از بیم اختیار است میدانم

موسی بروخیم اصفهانی

این عمر بر بوره سخت دلگیرتم با آنکه جوانم از غمت بیرادم
از هستی جویتز راستی سر شدم ایسومن که زود آمدم دیر شدم

موسی (مناسر)

نامیدم که خه طرّه دلبر نگرد نال که حوصله دیو سگی از سر گیرد

موسی همدانی

گفتم روم که چشمت مایل بحجاب ناز است بشود زلف و گفتا نشین که شب دراز است

موسی ششمیری

ایچشم دل آزار بایند و ببید اینغمزه خونخوار بیایند و ببیند

مولانا زاده

در حالت تکلم از نازکی زبانتی رنگ گلست گونمی در غنچه تعاش

مولی اصفهانی

رحمن و عشق نور شهر آستانی هست حدیث ابلی و مجنون پیر زبانی هست
 با حقیاط نظر سوی زیر دستان کن که از رای مکالمات آسمانی هست
 شهن در آب و آتشم از نشك و آه خویش در مانده هم چو شمع رور سیاه خویش
 سوخته از تف آه دن خود بیکر خویشتر بولوی خویش نهاده بخاکستر خویش

مولوی معروف برومی

فراق دوست اگر اندکست اشک بست درون دیده گر بیه ناز مویست بدست
 سنی چشم یعنی وقت جوابست جوابست این حرفانرا جوابست
 مرا گویند چرا چشمم در رخ من - بیداری زاندر بیستی خوردشیدش همی دارم که تم دارد
 چراغ عالم افروزی میقتدرین رورن عجب بعجب از چشمست با از نوریه رورن
 پوشان رخ و دل زبانی ممکن دگر یا کسان آستفانی مکن
 وفا حسن حویان زیادت کند وفا بیشه کن بیوفائی مکن
 بشنو ز زبان سوز هر رنگ کر غیب درون آنچه کوی

مولوی جامی

مل خم امروی نوام پشت دو تا کرد در شهر جو ما بود انگشت نما کرد

مومن استرآبادی

عاشق آفتاب کجا دارد که گردد گرد دوست	ما عیدانیم عاشق بلبل و پروانه را
به آرزو میاهم ز آشنا نیست	** که گویم آشنائی روشنائیست
ز رنیت دور و تیار از غزل برست	** تو زین دیار برهنی که ایندیار برست
چه آفتی تو دادم که در جهان امروز	** محبت بود و کس هم آشنا نگذاشت
این بس زد و عالم که توان گرد نوگشتن	** بر دانه چه خواهد پروهالی و دیگر هیچ
گر امروزم انگریز باد هر دایه خواهی کرد	** تله اگر نکردهی تا دروحم شاد خواهی کرد
ایکه گفنی عشق را درمان بچران کرده اند	** کیش میگفتی که هجران را چه درمان کرده اند
بود عیب که داد دلتنگ زندگانی	** نهائی حصر را از نسک زندگانی

مومن یزدی

زهر است - حضور حلق اگر یکصص است	زبان نه نلخی مگر یکعصص است
دل چیست میان سینه سوری ز نفی	** جان چیست حدیک آرزو را هفتی
انقصه بی شکست ما سته صصی	مرک از طرفی و زندگی ز طرفی

مونس شیرازی

مرغ دل خواست کند دانه جان آیشکار زلف شکستی و گردید بر بودم درست

مونس شیرازی

بر عارض خود ریخته مشک تر از مور ترسم که کسی روز مرا نیرد فر از مو

مونس اصفهانی

خوبی حقه بدست او خفناست حوت من خانمان خراست
 تا چسبده ز تاب حین افروخته^{**} آتش رفته جان و دل سوخته
 حودن همه باز ز تو آموخته است بو بلهیمه دیزلرا حقه آموخته است

مونس نهاوندی

نوشته کلت عذائانه روح یوسف تهر مصر که رسوا کند زانجا را
 بیوشی تو کور باد چشمی^{**} کز گریه و مدام بر نباشد
 زده بکده دست مهر و شست^{**} رستی که هزار دست گوید
 دهنه بیگانگی بیگانگی خواهد گفت^{**} همه با آشنائی آشنا خواهد شد

مویله میننه

دمه روی تو آینه جان من است و در آن آینه جا اگر آن ساخته اند

مهرچور اصفهانی

بوی حقون شب بحر من حراست گفت دل حنا زنده جان سپید جدا خواهد گفت
 صد زده جان تو نظر ز حدیث و حور^{**} با حیرت فسیح از دل که جفا خواهد گفت
 بیگم از رخ یوشا من بر سر رسد عیون مصر رسد جز عیون مصر رسد

مهرچور قمی

طنی تو جان من سوگفتن چه دیده تو ز بار شسته ما سیده

مهدی قاجار (دعوا)

ایمانگر همه عهد چنان آمد است من بنویز که بود عهد من و مادد در دست

افکنی بر گردن اشبار دست آه از دست تو آه از دست تو

مهری هروی (از سوانت)

خواستم سوز دل خویش نگویم باشم داشت او خود پوزان آنچه مرا در دل بود

مهری شیرازی

ز انحال دسری که نگارم رو زده دل میبرد از آنکه بوجهی نکوزده

مهرستی گتجوی (از سوانت)

در خانه تو آنچه مرا شاید بست بدنی زدل ریمده نگشاید نیست

گوئی همه چیز دارم از مال و مال آری همه هست آنچه میباید نیست

نصه بکنم که اشتاق تو چه کرد * باس دنا پر زرق و نفاق تو چه کرد

چونزلف دراز تو شبی میباید تا ما تو بگریه که فراق تو چه کرد

شوی زک و جوان اگر پر بود * چوین پیر بود همیشه دلگیر بود

آری متن است اینکه زده بگیرد در پساری زک تیسر به از پیر بود

از ضعف من اچنان تو نام رفتی * کز دیده خود نهان توانم رفتن

گرداخته ام چایکه گر آه کشم با آه بر آسمان تو نام رفتن

مهرین اصفهانی (مهاجر)

تو از کاروانان بیاموز بند نه جز آمد و رفتش کار نیست

میر جان ماوراء النهری

یارب که ز دوستان جدا باد برف پیوسته دشمن تشنای باد فراق

هر لحظه اسیر صد بلا باد برف یعنی عراق مستلا باد فراق

میر رکن الدین

رخش طرب مشم که در ناخن است خون گشته دلم ماچ جان باختن است

ایدل بغم عشق تان خو کردن بر تارک سمله آشیان ساختن است

میر مغیث

نه لقه و نه حکمت و اصولم هوسست کاناچه نه نوتی ای همه پانگک جر سست
صد متن و هزار شرح در هم ششم معلوم تو به مرا همین علم سست

میرزا جان شیرازی

دیشب از هجر تو مانم دوش بر دوش آمده نا امیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزائی ساوجی

مرا چو مست بیوی مگو که ریخیز است این که مست عالم عشقیم و عالم دگر است این

میرک بلخی

تو دم سخن از ضعف بجانان گفتن آچنان گشته ام از ضعف که توان گفتن
نه دیده قطره خون از جگر ر آورده دیدن تو دل از دیده سر بر آورده

میرک اصفهانی

دو هفته شده ندیده مه دو هفته خود را کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

میرک سبزواری

حضر گاهی خود نمابها مردم میکند بافت هر کس دولتی خود را یقین کم میکند

میرک شیرازی

جانا ماش در پی آزار و کین همه بن عالم حراب برزد با همه

میر میران

حسد چه میری ای دل نکشندگان غمش و هم بمطلب خود میرسی متاب مکن

میلی حصار شادمانی

حفا همین نه از آشوب بی وفا دیده ره راه چشم وفا دامتت حفا دیده

ہیلی ترک

گو فریب وعدہ جان بلا اندوڑ ۔ تا بشغل انتظارش گذرانم روز را
 از فریبہ وعدہ فردا تسنی کی نوزم گر بیاد آرم خلاف وعدہ امروز را
 چونو کئی دورم نگاہی کن کہ پورا حقیاط رشتہ می بندد بر یا مرغ دست آمد ذرا
 مہم و دل حریفی سو نپسندارم روزا * * * بچکار خواهد آمد کہ نگاہدارم اورا
 چونو بلور رسم سخن مہ زردی غیر گویہ * * * کہ باین بہا تو تناید کہ نگاہدارم اورا
 شب نہ المزم خوبشتر دیدہ من حر اورا * * * رفت یروں رمجلس و کرد ہانہ خواہرا
 با آنکہ پوسپدن ما آمدہ مر بہہ * * * کایا زہ پر سیدہ رہ جانہ ہمارا
 کدمت شدہ رھوں دل چوسنگ ترک * * * نہ آفتاب محبت تکستہ رنگ ترک
 شدہ از قباب تو افروز امیدواری غیر * * * رہسکہ مصالحت آہر دیدہ جنگ اورا
 شتم بدست تو اسودہ است و بندلہ * * * نہ غیر یوں سرد لذت حنک ترا
 ریچیدہ ہی گنہ زمین آں نغمہ حوی و من * * * رہ صد اندول گناہ بچکریدہ رہ
 ما و عسائم بیشتر جو بیدلہ * * * نہ فراقش بیکس مرورد مسرا
 سرد محوش تو من حسرت کشیدہ رہ * * * بگورنہ تابدہ ام سخن ما شمس رہ
 تو مہ گمور و غمراہ تر بہت راہ سخن * * * نہ رایت سازد سخن بیابانہ ما
 نہ چور شکستہ شدہ رہ عشق حسد جان * * * نہایت عفا چہ میزنی مرغ شکستہ مارا
 ہلکہ ہوشہ روحان نہ شادہ غم مرا * * * نہ سنگی سب نظر من بندہ امک
 چیں نہ و بر آہا آفتاب اسدہ * * * نہ چہرہ نہ چہر طاف حسدنی بہت
 نہ صبح صیحت تو بشن حجاب گم بہت * * * نہ پورہ بہت دل نہ عمارت بہت بہت
 نہ نمان آمدہ رسمش شاد کہ نہ * * * نہ رئیس بر اندر دل زار کجاست
 چند گویہ نہ آری برد لازم عشق * * * نہش اینجاست نکریدکہ آری کجاست

زمن جدائی آن گلستان از دیگمنت
 خجالت دل امیدوار بود یکست
 نلم بوعنه تسلی نمیشود امروز
 اگر غلط نکنم هر روز بود یکست
 کبھی پیرمیش دن گویم با هم رخصت نیست
 در حال چنین دیدن از مروت نیست
 در بیوفائی خود گرچه ترمساران منی
 هور پیش تو م رخصت شد کجاست نیست
 تو با رفیقی و میلی تقاضای نبرد
 تقاضای که که از حد سگیه حسرت نیست
 جان من رسید و وفار نهاده صاحب
 شکم سر به پیش و حیا را نهاده ساخت
 از نوم تا ز آمدن من بیرون روزه
 بر خاست گیم بود در جان پناه ساخت
 تا از جهای تو برم خون من بر جفت
 سی رجه ترس روز جزا نهاده ساخت
 رفتم امسحندی که رویش نظر کند
 بر رخ گرفت دست و دعا را نهاده ساخت
 مین تو از انگ نیاورد بر کند
 کوناهای کند بلا نهاده ساخت
 تا غیر رسیدی و ز حضرت جگرم سوخت
 صد در ز با آمدنت بیشتر سوخت
 چو همی من سرو خودت خرم کند
 ز بیم طعنه هر کس رسد سلام کند
 ز برین تو نلم یافت لذتی که فلک
 خود الله اگر نکرد تقدم کند
 به آتیا و به بیگانه نمیداند
 نه اختلاط چنین ز کسی چه نام کند
 میلی لطف و ایمنی زان تا پیش زبی
 مخصوص بنده و تنگنی که تو شد
 گویند روز حشر پایان سیر شد
 شد روز آن پیشک شد مجرای میر شد
 حذر کبیر ز پنجتم کاین همان چندست
 حکه روزگار مر به چنین سه نازد
 چو تو نامرمان شد میران من که جوید شد
 چو یار از من ریزد آرام چون که جوید شد
 مرا بچاقنی ه حواصه چو آرد بزم بر
 پس رفح لحنانت عمر بن دن که جوید شد
 کردم بد باری بر رفح گسار عرب
 افکار عشق و یاد میر گسار شد
 خورای تن آرمون ما صد حد گسار
 ز باغش و د ا چه گسار شد
 شهر هوز و ز عده حلالی زنگر است
 کر ز هر بر شده بی بود به گسار

از خلاف وعده ام شد متغزل و ز اضطراب

رخت از یادش ~~حک~~ بازم وعده دیگر دهد

بی اعتبار پیش تو جمعی بحرم عشق ^{**} بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر

این غم کجا برم نه من از جفای تو ^{**} متد غیر مهربان و تو نا مهربان هنوز

امروز زحد میگذرد سوز فراق ^{**} وین شعله آه آتش امروز فراق

روز عجبی پیش من آمد یارب ^{**} اینروز قیامت است یا روز فراق

خوشدل بیزم او بشین مدعی نه من ^{**} هر جاغمی است همه حود برده بروم

ز بزم تا چنین حواری نخواهم زود بر ^{**} خیزم

~~حک~~ پندارم اگر عالم دمی خوشبود بر خیزم

چون نظر در حرابی خور تیز در حاسرتی کش ^{**} تیسیم از قاب نگاه گرم بنارش کسم

چون هجو آرد محبت سازد توان ریستن ^{**} در کیمد آرزو آزاد توان زین من

مردمان لویند نعل عشق را غم دهنم است ^{**} آه زین دشمن که بی او شد توان زیستن

یزور غم کسی جز سایه من نیست یار من ^{**} ولی انهم ندارد طاقت شبهای تار من

تو باشی ز حیا در سخن و من در حجاب ^{**} تا چه سازد رفیای ز زبان من و تو

مردم و بر زده گانه رحم میآیند که تو ^{**} حو دناز پادشاه داری که با من کرده

قرار غیر بخود داده دور ما ندم از تو ^{**} بدین امید نه تو در دهم به نهائی

فراق میگذرد بزمان و میگوید ^{**} سزای ~~حک~~ کند تکیه بر شکیمی

دشمنم گشت هر موده تو ^{**} تیگر ایندوست چه بهر مائی

چو تو مانده رسرز او هزار سر ^{**} تو سر نهاده بر سر زانوی کبستی

خواست گوید سخن بد زمینی را بی ^{**} ای بهد ~~حک~~ با آمد نگرانی از بی

شوق بنگر که پیش نیست نه و ^{**} بر سر راه تو حلقی و جهانی از بی

ز بخودی شده ام گرم شکوه بخوراهم که هر چه میثنوی تا شنبه انگاری

مینو (مامر)

چهارا جهان گفت مرد خود مرا این گفته را جای انکار نیست
صورت نهالی است آرناسه بمعنی درختی است کس آرنیست

مینو شیرازی

مرا بصروشکب انصم اشارت کرد خبر ندانست که خود هر چه بود غارت کرد

مینوی همدانی

نقش بدیع تو چون کشید مصور گفت کزین خوشتر ذکر توان بود

مئی هندوستانی

من میروم و برق زان شعله آهم ای همنفسان دور شوید از سر راهم

نادری هروی

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان دارند / سر راهی چو گبرم از ره تیگر روان گردد

نادری شوشتری

ساقی بیازد سی می لعلت چو لاله ها / بر سنگه مبرزند حریفان بیاله ها

نادری لاهوری

من بودم دوش و یار سیمین تو من / جمعی ز نشاط و عیش پیروان من
آنان همه صحنم پر کرده شدند / جز حوی حگر نماند نرد من من

نادم لاهیجی

هر کس که گوید از حوشی روزگار ما	بچاره تر زمانست برور رحم واجب است
چکم که کشته دهقان بکنار کشت ما را *	نه زمین تمامی نه رسیدن حکامی *
که این معامله را خاطر پریشانست *	دماغ عشق نادری های زلف پیوست *
بیره گره تن هست گریه اش نیست *	عاشق آنست که فکر سرو سامانیش نیست *
بیدارند تکوفه و چشمد خواب رفت *	آمد بهار و جان من از اضطراب روت *
خدا نبوده ضرور است بوفاتی نیست *	اگر ز کوی نور چشم غلر ما پذیر *
شور در آتشم افکند که آتیه بدید *	گریه نازده دل کردم و آشفته ترم *
مانان شور بر آریفده جوانم نبرد *	جلوه گل همه از دولت بدینار ماست *
گاهی که در پای تو ام خواب بید *	چون باغبان سایه گل خواب بیکم *

از باده عمر ما همه بر باد می رود	کز خویش میرویم و غم از یاد می رود
بینو سپر سبزه و گل بی باغم میکند	باله مرغ و صدای آب داشم میکند
از گری تو چو نسیم بر یاد گذشتیم	خاک کی سر افتانده و چون باد گذشتیم
بر مراد دوست با صد مدعی سر می کشم	هر يك بت سجده يك شهر کافر می کشم
ز بارادسته رحال قلعه را شاخ سیل کن	دو مصرع کف آید نام آرزو تلف و با کن کن
گلشن می رود آتشاخ گل میسوزم از غیرت	کف خاک کی بدست آرایه با در چشم بنی کن
بهار عشق را ز میجا چه فایده	دارد لب تو فایده اما چه فایده
آینه سحر شد از حسرت و چو باد روی	زلف را مال کنی همچو پرواز روی
نیم من هر که زد باعث سلامی تست	رقم از خاطر خلقی نه تو از یاد روی
درین بوستان خیرم از ناروائی	غریبم چو گل بر سر روستائی

ناصح (ب. ص. ۱)

زیر بار آرزو هرگز مرو در راه عشق	سالك از ابدی تواند ناسکبازی گفتمت
در آینه وفا گر هست و گر نیست	همانا بخت ما را این هفت بیست
است آرزوئی بی پروانه ایضاً	که همان تو یکشب بیشتر بیست
نم زهی بل روی تو بنده	که ما را باز گشتن زین سفر بیست
ز سر تا پا جان مضرع و ز بیاست	که بداری فرشته است بیتر بیست
بهر آنست تو یکدم را نیارم	نه صرم کیمر و غم بیشتر بیست
خدایا سر عاشق یار ما را	که باید روح هجران محض بیست
تا آب بنده پروردم بهالی	نه جز سر ز قبان مار و در بیست
به آینه خاک رهگذریم	گذر برهات هست اما نظر بیست
میکن وعده وصله مردها	که امید من از عمر ایقدر نیست
ز من حال دل تینا چه برسی	که ما را آگهی از یکدم بیست

از انصاعت که در دام تو افتاد	مرا از دل ز من دلز خیر نیست
سری کز تیغ وی در پا نیفتاد	بگردن پاز من گین است سر نیست
سوزان جان ناصح زانت عشق	که غیر از سوختن ما را شعر نیست
از نماز و روزه کی مومن ز کافر برتر است	صورت دین دیگر است بمعنی دین دیگر است
آتش اندر دین زن از آن حاصل آید اختلاف	سوحن خوشتر درختی را که خستک و بی بر است
سافی موش ندانم تا چه در پیمانه کرد	کاهل مجلسرا بیک پیمانه می دیوانه کرد
شیخ گمره می پرستانرا کبند تکفیر لیلک	صع ما از نانه نتواند بدین افسانه کرد
چون شود آینه آسا مدعی صافی ضمیر	کاین روش خلقت شوروی و ده زبان چون شانه کرد
گیربندی سوز ناک شمع در زرم طرب	ز آن بود ناصح که یاد از ماتم پروانه کرد
هر دم رخم ز اشک روان لاله گون شود	تا در غم تو لاله رخم حال چون شود
آشکار است که من باده پرستم لبکی	غالباً وجه مبهم از تو چه پنهان نرسد
غیر عشق من و حسن تو ده روز افزوست	شوان بافت که آلی ده نغمه صفت نرسد
رنگ های ساز که از چشم بد اهرمدان	چشم رخمی بتو ای آیت یزدان نرسد
فکریت دنیا غلط ندیده غصی غلط	کار ما بیچارگان ایجا غلط آینه غلط
شد معذب از خطای بوالشیر نوع بشر	جرم فرزدان چه مانند چون کند با غلط
هر دو تن از معنی دین چون سکه بورا فزایدند	بر سر لفظ است حسرت مسلم و تر ما غلط
گر چه اتد آب و رنگ بفتش گیتی دلهرب	شدن از ناصح ده این نقش است سر تا با غلط

ناصر تبریزی

در زندگی معرفت کشیده است کلر ما	خواب گران ما شده سنگ مزار ما
توان فهمید غمهای مرا از ناله های من	نگید کاروان گردد قدر کاروان یدا
ندم حلاک و زبید توام رهائی بیست	ز خود جدا شدم و ار توام جدائی بیست

سبلی ایام خواهد کرد طفلانرا ادب
 مبرو شد زاهد خردین بدیا دین خویش
 نادان غلطش ز مستی رانی خود است
 بر مرکب چونین چو شود طفل سوار
 بجز تو دردک ما مدعا نمیبستند
 معجز بغیر خدا در دل شکسته ما
 دمن از دستم کشیدی گریه تا امن دورد
 یار در مستی چو دانه کینه خواهی میدهد
 ز هر هن که چو باله نفس سرد آید
 مجلس تو کرا قدرت سخن باشد
 یا علمت اگر عمل بر این گردد
 مغرور باین مشو که خواهی ورفی
 مگر چنین حله کند قامت سرو آسایش
 جهد کن تا بهش از آرزو باشی که آئی در نظر
 هر طرف گریه درو یستی نظر بود آسمان
 در عشق و جدوی رساله میخوانم
 ز بیقوم فرومایه سی ترم و ادب
 به ساقی مرادام می و مستغنی از جم کن
 ندانم از زبان در گفتم و شید من
 طهارت میبکنم حیران عیب خویش
 سجودت آیم آنکه که سرور خواه باشی
 پیشدستیهای جور سبلی استاد چیست
 گشته معلومش که در عقبی متاعش با نیست
 بیشترش از پستی کالای خود است
 خومتراهی و بدر اهیش از پای خود است
 بخاطری ده تو انمی چها نمیباشد
 که در سفینه ما ناخدا نمی باشد
 دور تو گفتم ز بيشم انك پیش از من دور
 تالیب سفر بخون من گواهی میدهد
 گمانم که دل هیچکس بدرد آید
 در اچمن که توئی غنچه سبهن باشد
 کام دو جهان ترا بسر گردد
 زانور حذر کن که ورق برگردد
 لب خود غنچه کند گل ده بوسه بایش
 در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش
 هر کجا رفتیم دشمن در مقابل نداشتیم
 کنجی و می دو سانه میخوانم
 همسران هزار سانه میخوانم
 با نانی تو هم از نغمه بی در ناخن عمر کن
 طایع سگر که قفل بر آمد کلید من
 نامشتری زیان نکند در خرید من
 که جو آفتاب سر زد سوزان نماز کرد

بیتوان از قطره اشکی طلبها رسید گاه باشد خرمی حاصل شود از دانه
چهار است سرمایه کامراسی * جوانی جوانی جوانی جوانی

ناصری

باز بمن باز چرا میکنی باز بمن باز چرا میکنی

ناصری هندوستانی

بشو این نکته منجیده ز پرورده عشق که از زنده بی عشق بود مرده عشق

ناصر یزدی (ماصر)

خوشست فصل بهاران باغ زای گلی بدست باغ گلگون سر هوای گلی
هزار شب چمن تا صبح نالیدیم من از جنای گلی لیلی از جنای گلی

ناصر نجفی

پیش ازین کاری نکردم و از بهای من نا صدبهای من زین پس مگر کاری کند

ناصر هندوستانی

بصاعت کوش اگر عشق بلا انگیز میخوهر متاعی جمع کن شاید غار نگر شود پیدا

ناصرالدینشاه قاجار

اگر چرخ شکافتد گوی از سنگ ز تی مسکین شود ظاهر دل جوین شود پید
دوست نباید ز دوست در گنه باشد *^۴ مرد نباید از نسک حوصاه باشد
نا گله خوشیست روی خوش شود بد درین روی خوشست ای گله باشد
طاقت و صبر بنماید ست دگر هیچ در تب هجره بچقدر حوصله باشد
دل مرا ز جگر و زبان و حوزین باید کرد *^۵ عاشقی نهر باشد به چنین باید کرد
ما گدایانرا از دره خود دور مکن که ترجمه انگلیسی از این باید کرد

من یکطرف در آتش و پد راه یکطرف
صد حکوه بیداد ترا با بومه جانی میکشتم
در دوریت گوشیده ام بیجا عتانی میکشتم
بیک ازین حریف که کردند ز آهن نال تو

میکنند مارا ز جان و دل بری

ایصنم از آندو زلف چنبری

کز مسلمانی بیست اینکافری

عشقرای تیران شمردن سرسری

یای تو بومه زدن حوشر ز تاجوری

بر قبله گناه زمین ایصال مکن گذری

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف
عمر بست کالدر راه تو هر دم زیانی میکشتم
رخت سفر پوشیده ام جام وفا بوتپنده ام
در اول خوب سرشتند ملایک کن مو

زلفه مشگیت پرسم دلبری

ساعتی در گردنم ز جویر سه

کافر عشقت چه خوش گفتم بنسخ

وقت مرین تپنه به عیادت گفتم

بیش تو آمده شدن بهتر ز بادشهی

بگذشتی از سر کین بر شاه ناصر دین

ناصر خسرو

رون کن ز سر باد حیره سریرا

شاید نکوهش ز دانش بریرا

جهان مر جبارا تو مر صانیرا

میفکن نمردا مرین داوریرا

مدار از فلك چشم بیک اختریرا

سزا خواهی ایست مر می دیرا

زیر آوری چرخ بیلوهریرا

تا حاجت نایدت سوگسند

مست لا بعقل همچون میخوارگان

دنگ مرزد گفتم هان نظارگان

آنت نعمت آیت نعمت خوارگان

نکوهش مکن چرخ بیلوهریرا

ری دان ز افعال چرخ بریرا

همی تا گسند پیشه عادت همی کن

چه امروز با پشت مارت بیفکن

چو تو حور کی اختر خوبتر نه

سوزند چوب درختان بی بر

درخت تو گور باز دانش بگیرد

جز راست هگویی گاه و بیگاه

ناصر خسرو براهی میگسندت

توید در مشتاق و سوز زو بروی

نعمت دنیا و نعمت خواره بین

ولبی از ترس نتوانم چشیدن	خدایا راست گویم گفته از تست
بدینخونی بایست آفریدن	لب و دندان ترسکان خطارا
بدندان دست و لب باید گزیندن	که از دست لب و دندان ایشان
گوهر انسان همه جمیل سرستی	بار خدایا اگر از روی خدائسی
مایه خوبی چه بود و علت زشتی	طلعت رومی و صورت حبشی را
زاهد محرابی و کشبش کشتی	از چه سعید اوقادو از چه تنقی شد
چو هر همه را دایه و مشاطه تو گشتی	چست خلاف اندر آفریدت عالم
مخنت مغلس جراست کشتی کشتی	بعثت منعم چراست دریا دریا
اسکوز مردگان طلبد یاری	بچه زنده بود ایغوا چه

ناصری هفته

وز دیر آمدن همه شب مانم دگر	از زود رفتن همه روز است مانم
غمگین شوی زینغم و آهیم غم دگر	رسم اگر حکایت غمهای خود کنم

ناطق (۱۰۰ ص)

از مقام قریب حق انیسرا آواره کرد	در ازل کروغرور و خودبینی و اجاج
از غرورش کرده کاویرا که توان چاره کرد	دب، چون آن زانده مردود کز خبث بهاد
تا ابد از خیر در شرکار را بکناره کرد	ست بر اضلال ایاء بشر بکجا کمر
بس هر تاهی یکی زاوه زد و بیچاره کرد	در صراط المستقیم نمکنند نامی یشمار
جمع در اعیوں جو آهن ناره در خمیازه کرد	عاقبت هر نیکت و تر و مساد و فده را
لا ابالی و سنیه و تنل و سکاره کرد	هر غیور و متقی و عاقل و فرزانه را
وین ره مات هرو شیرا گمان چاره کرد	و ایی از آن روزی که دولت کز تو غم باندن
خنده از این چاره حوثی طفل در گهواره کرد	این اجارت بود از دولت نه راه ردع و مع

ناطق اصفهانی

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن فرداست همچو گل همه بریاد رفته ابرم

ناظر اصفهانی (مصر)

ساز عشاق صفا راست زد این نغمه نخست دل سخت به ایمان وفا باشد مست
 یاز سیمین را اگر تیغه ایمان شکند به عجب کرد دل چو سنگ همست در ست
 مورو قهر من و تو مد ز ما را ماند که نه انجام بندید ضعیفت نه نخست
 جسعه آب حیاست لبش وین عجب است که درین چشمه برانست ز جان بید است
 خاطر جمع ز ناظر پس ازین چشم عدل در بریشانی او زید سر کاکل است
 آزمودیم از یگانگان خروشی بیاید * انده آنکس کارموده ناز شکر آزماید

ناظر مازندرانی

تا غیر روز ما تعدد زوری دو به چرخ اشاک
 هدگامه رسته خرواهی نما روح و محشری بیا کی

ناظم بختیاری (مصر)

تا گشت زین آفتاب رویت صد روز منم در به چون نورس
 تصویر تو تا کشید نقش از تا دست فلک خم از خم انرویت

ناظم تبریزی

نکته کز لب رزون مهتابه با دانه مست گوش تاثیر آنچه شنیده است نریزه مست
 مدد کبیه همه در گد حق من و دل * چو آن دو جمع ک پهاوی بکد گرسوزند

ناظم خراسانی (مصر)

به طمعکاران درزم صرام مرو دوستی نیست یا بر دشمنان رخ ا برود روح

ناظم هروی

پرواز بلبلان تو مشق زهدتست مبر مسافران تو درخون نیده‌ست
 کافیت خرقه ز لایس جهاب مرا آنهم برای سرنگر یاس کشیده‌ست
 ناظم زبان سکود اگر شده تو شد خود را فرو خن بتو یوسف خریدست
 بسکه از قاسازی ایام محنت دیده است هر که در عا پی برده است آمرزیده است
 خرقه آبی که جوی تدو و رحاک ریخت آدم مسکین چه طرف از عالم ایجاد بست
 هر کسی را کشته شد شعر اقیه قاتل شعر است
 دست از کرم بذر سگد ما یکی مشوی برگی در آب کشتی صد مور میشود
 شنگی ما غنچه زینتی در گل ما کار نداریم به باغچه نه ، ن گل
 سکه از بی اعتبارهای خود شرمیده‌ام آنچه از سوی تو می‌آیم که گوئی می‌روم
 دیانت آن غفلت گرفته که برگشتن دارند عمر دهنه

ناظم هندوستانی

حریف معنی گمنامه مریزای سکدن حورم که حد از کشتیم سویدی لذت آب گریده‌ها

ناظم قمی

ما هر که حرف دوغلی ضبار مکلم خوانده تقصی است که بیدار میکنم

نالان هندوستانی

تا کی تمام دلق سازه روخته‌دمی ز جو بهر خور

نامدار و نامدار

گر فلک در دست د میدود تو دیوان اوج حکم از جانی کس متنا نمیکردیم ما
 مثنی از آب و گد افتاده ر بی سب ما نمیکشید با نجبا نمیکردیم ما

الغرض از یوراثات مقام قفس خویش
 ناخست آورده است چشم مادر اسیر و نکوری
 با ملامت بسکه خورک دم شنستم سرزش کن
 حربه مباد از بگانه و خویش شنیدن
 آخر علم و تعلم نوال فقر و تحسینی
 در بند و روزه مانده من چون عاریه
 جان قرض و تن و ذیعه فو عاریت در آن
 در جسم نیره جان گرامیست عاریت
 چون خون دل غداست بدان جان دوست

نامی اصفهانی

عجب شد نیست دور از یاز بودن
 چه حوس بودی که بعد از آشنائی
 حمد الله که زودت آموخته
 بی حوصل خدائی شتافتند
 در حکم آسمانی بست چاره
 و گرنه من به آن صید بودم
 صوری کردن و دایار بود
 سوتی در میان رسم جدائی
 بخاطر آنچه بودت آموختم
 ولی رسم خدای من
 سینه نیست معانی با ستاره
 که در کس دستی آراید محراب

نامی خالجهستانی

بار من نیست چو دیده خوبان که آیم
 گوی اختر هشتاد گوی خیر اعمار

نامی ننگرودی

مرا فریب صحبت از در دیده بود
 با سازی دیوانه شراب عاریت

ناهیخ چخاری (دور)

اف مکتوب روح همین زینار کرده
 آفتابی تا زین و پهلوس گرفته

ناهید میکند

ما را زکند حوردها کرد دیدی آخر نه اچھا کرد
 از دامن هوست دست ما را ما تیغ نمیتوان جدا کرد
 تا دل دلستان بر حرم آید ^{۴۴} آخر نی آه صبحدم اثری

ناهید همدانی (م. ۱۱۱۱)

شدم ز عشق تو رسوای عالمی چکنم زمانت مردم ندگو نمیتوانم بست
 پس دذات گریون که از ازل نهاد بدوش ذریقه آزاده بار مردم بست
 کس آگه نیست از سوز درون و آتش خویند ^{۴۴} جز آنتمعی که میسرزد شب هجران بالیم
 همیم مردم رخسار کز تیغ تو مالانم همانم عشورت جانست کز جور تو غمگینم
 هر دل تاوکی شاید از دست تو میدانم هر جا فتنه بر خیزد از چشم تو می بینم
 من و محراب آبروی تو جز آن نیست سجودم من و کعبه زلف تو جز این نیست آنستم
 دل افسرده نکشاید جز آن ساعت به خیزم سدم در روی غم و ما یاد تو بدینیم
 عمر بست با یاد تو من می خیز از خویش ^{۴۴} من می جز از حوسم و تو می جز از من

نائب اصفهانی

ناله پنداشت نه در سینه ما حزننگست رفت و برگشت سراییمه که دنیا تنگست

نثار

بعم یار ازین گر بهر وقت آورند هر دو جهان بر اینگان داده و دستامت
 ناله جا نگد ز من اثری و نیست در من می نرسد نگویند او گر غناک رسامت
 بست ز جان عزیز بر هیچ ضاعتی من باز بچند که چون زیر قدم فشارمت
 کفون که فصل بهار است و گل باغ در است ^{۴۴} پیاله گبرن عمر عزیز در دست است
 تنگست ضربه او گر دلیل باز بود هر تنگست که از زلف او شکسته تر است

هر که غافل تر از نیم‌رحله آسوده‌تر است	دل آگاد چه جوئی که بسوای خرد
هیچکس را بجهان عاقل و فرزانه نگرند	پندگریان مرا گماش بگویند که بند
وین به اشکست که آغشته بخون می‌آید	این نه آهست که از سیره درون می‌آید
ایک از دیده و از سینه بروفت می‌آید	دل و جانست که در عشق تو خون‌گشته و آه
زانکه سوزیست که از سوز درون می‌آید	نالۀ زار مرا خریه بباست گرفت
اشک خویش نگر از دیده که چون می‌آید	در غم عشق پیرسیدن دل حاجت‌یست
که ز طرز سخاوت اوی جموں می‌آید	دل مگر یادی از آراف نموده است نقار
حالی چه توانم که نه دل ماند و نه هستم	ما هوش و دل از گوی تو درمیز نکریم
مجمع آسودگان و حیل سواران	حالت و آمده و بیانه چه داند

نثاری تبریزی

گر همه در حسن استغنا کنند کس چون کند	اندک استغنی تو عشاق را دنجور کند
گر نسازم جان نقار او شاری نیستم	کسر از پروانه در جاسازی نیستم
من حریف ابتدوسی اعتباری نیستم	رحم از من میکند دشمن تکلف بر طری
خدا باکی و رحمت یحیی و یار باکی	توئی به غیب در دلم از متیق خطاست

نجاتی اصفهانی

نقدر یاد کرده ایم ترا	آفتورها که باز ما بسکنی
برای آنکه ترا دیگری بخوابد	ز فاله تب همه خلفرا از خواب برآرم

نجاتی (سازم)

تغیر من این بود ز آغاز و ذکر صبح	ما مهر رحمت زانی و ما عشق تو مرید
تجربست که مانند نهرش از و نگر هیچ	نارم تم دلجوی تو که در چس حس

نجیبا استرآبادی

غبار راه گشتم سر مه گشتم تو تیا گشتم چندان رنگ گشتم تا چشمت آشنا گشتم

نجیب الدین جر فادقانی

همه شب خدمت سلطان خیال تو گذرد اینده لالای سپه در حرم بیفتی
ناله ز غصه چندان تنگ شده بیاتش * * *
روشنی بر در آینه ره بدستواری

ندائی نشابوری

بگری آه جگر روی درنده جفاک آید نه خالک ره شده بسیار جان پاک آید
دندان و لب تو هر دو با هم * * *
دارند مدام عیش پنهان

من شمع خانگدانم تو صلح جاهزنی * * *
بوزم گرت نپسہ دیرم چورج معانی
بزدیک این صیغه شور آید آن که گشتم نه تاب وصل نازم نه طاقت سعادت

ندائی اصفهانی

از حدود آقامت رعایا حیرت نیست بی بی حیر از عالم بالا حیرت نیست

ندائی گیلانی

چو بیه که ز شور جانمی بر آید سرا بی بو از مهبه آهی بر آید

ندائی سمرقندی

چورو حنا مکر مکر مهر و دیه آنگار من حننه خود من بی گریه ز زار من

ندیم بار فروشی

گفتی چو جان دهی موعده بر سه ماهه این خوب نهادت مرد و زنان بود نکستی

ندیم خراسانی

دستی موش عین پند از ره و ما چو دیه لغزش از پا نه بدستی

ندیم دهلوی

ز تو دل مهر و وفا میخواند / سادگی بین که چها میخواند

نذری

بچا شسته برو ما با خیال تو / داریم صحبتی نه ترا در خیال نیست

نذیر لکناهوری

حیف بر طالع واژون که شام آمد و ریت / دولتی بود که در عالم خواب آمد و ریت

نرگسی ابهری

از توانی ناله رشکیم که از غایت شوق / زودتر بر سر انگوی رسیدی اما
چند ایندل فکر درد بیسوائی ما کنی * / از برای جد چه گریزی کز برای ما کنی

نزاری قهستانی

من عهد مکلفم بوعادت ولی چسود / دولت مسامحت نکند بی نصیرا
تأسی نمیخورم غم از دل نمرود * / کوهندی که از غم دل وانخورد مرا
خود مدبرم بغرات و ابرحت بی گناه / تشبیه میزیم صکه کجا میبرد مرا
قیامت است سفر کردن از دیار حبیب * / مرا همیشه قصارا قیامت است نصیب
گر از دل باز پرسی بیقرار است ** / وگر از دیده خویش درکنار است
اگر سخن است سوزانی زماخت / وگر خاطر بر پستان روزگار است
باز سانه صد بومه در کنارم گیر ** / که از برای چنین کارهات دارم دوست
چو بومه ندهی و جزدگر نشاید خوار است / تو خردنگون چرو پس جرات دارم دوست
بویزار توام حداد یازست * / کدر حشر جواش با هجران دراز است
عشق محاز را از حقیقت توان تماخت * / آزار روحه گر نه چو فریاد مادر است

از دوست فاضلی که پیام آورد بدوست
 عاقلان بار خدایا همه عاشق گردید
 انصاف میدهیم که کم از جبرئیل نیست
 * * * * *
 نسا بداند که اینکار بناقانی نیست
 * * * * *
 که هم بگل درحالت فراز توان کرد
 * * * * *
 که درد و قبله بکند نماز توان کرد
 * * * * *
 که در نماز بعبه دراز توان کرد
 * * * * *
 بجای مغز محبت در استخوانم کرد
 * * * * *
 بی ز دور تعاضای دلستانم کرد
 * * * * *
 برو که بر تو ملامت نمیتوانم کرد
 * * * * *
 مملکت حاکم بیک نگاه بگیرد
 * * * * *
 گر که خدایت داین گناه بگیرد
 * * * * *
 صادر مشفق بفرزند خموش
 * * * * *
 راهبست دراز و مرکب لنگ
 * * * * *
 هم نام باد رفت و هم تنگ
 * * * * *
 هم بر آمده زلف تابدار تو ام
 * * * * *
 همان زاری برگشته رودگار تو ام
 * * * * *
 از دانه برم گشتن و از آسیا نغان
 * * * * *
 جز از خطی و حلی ز حش کدایداری
 * * * * *
 معیار ایدو کشور بکجا مقام داری
 * * * * *
 تو سفیدی و بغایت نمک نماد داری
 * * * * *
 خلتی تویی که دور همه سده خام داری
 * * * * *
 ده هزار چون زاری حبشی غلام داری (۱)

(۱) این قرار را صاحب تریز در سینه خود سه زاری سطر زده و او در جای دیگر به

آوازه در افتاد که تائب شدم از می بتان صریحت من و توبه کجا کی ؟

زهدت اصفهانی (عاصر)

چنانکه میروی آخر می نگاهی کن بین که حال دل از دست رفتگان چو نیست

زهدت کشمیری

دویدم تا تحصیل کمال از نور بینها چو بروین صاحب خرم شدم از خوشه چینها

نژادگرچی

ای اجل چند چنین گرد سرم گردایی فارغم میکنی از درد یا بسم الله

نسائی خراسانی (اد سوانت)

به جهال تو و آفتاب هر دو یکست * خط عذار تو و مشکاب هر دو یکست

نسیتی خراسانی

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی داغم بدل فرود به تاب نظر نداشت

غایب ز دیده نمانده جان داد سستی بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

حال ما میرسی از ما گفتگوها گم شده است ** سکه بر هم خورده دلها آرزوها گم شده است

بلبل امسال بر طرف گلستان پرورد ** گل شکفت اماز دانشگی کسی بر سر نزد

بدل زد یا سر زد یا پا زد ** چه دانه کس محبت بر کجا زد

در اول سعی بیجا کرد فرهاد ** همین یک تیشه آخر بجا زد

می نگری زمان زمان روز وصال سوی من ** تا تب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

سویت گر کم آیم بر دلم نبود عذار از تو ** نه از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

در اول یوفا دانستمش ورنه چه میکردم ** چه میکردم اگر دل میبودم برو فای او

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد ** را بگونه که مستی بزند شیشه بتیغ

نسیم ترك

خود را ز روشك غير گرفتم كه سوختم اين يك سپند دفع گرند كه ميشود؟

نسیمی همدانی (سار)

يشك اين ترك بر بچره كه من می یلم غایت فنّه شهر همدان خواهد شد

نسیمی تشابوری

بر لب بام آمد آینه كهت باید مردت كافتاب عمرت اينك بر لب بام آمده است

نسیمی هروی

مدام خانه چشمم ز آب دیده خراست خراب چون بشود خانه كه رسر آست

نسیمی

دلدار ما بجهت محبت وفا سكره	دل بردو رفت و مبيع دگر ياد ما سكره
تا پرده ز رخسار جو ماه تو بر افتاد	ز پرده سی راز بهانی نذر افتاد
كيست آسرو كه بر راهگزار میگنزد	مور چشمست كه غر اهل نظر میگنزد
غرق دريای سيشكم عجب اين كرم نور	تننه جان بیدم و آب رسر میگنزد
تا ساحل رسد از بحر غمت كشتی صبر	روزگار يست كه از حور جگر میگنزد
مش و ماه نگویم يم كه ماهه را باشندد	دو گیسو سو مسائل سل دو طره ره معنر
رحانشش چو لاله آه دو چشمشش چو زنگس	دهانش نشن چو استه نه لهانشش چو تگر
مردم نه حزن آینه مه باشندد شكه باشندد	و صدانش نشن بعضی ری توایم يم ميسر

نشاء اصفهانی

نشاء محبت تهنه زانك قور محبت تو بود را هرچ بعيت اتر از معشوق عاشق بيشه نیست

نشاط اصقهبانی

از گوی تو میآیم و از خود خیر نیست
درد چون نیست چه تأثیر بود در ما ترا
از من ای خاک در دوست خدا را پذیر
در هوسخانه تن دیر بماندیم کجاست
آنکه بکشب تنم دیا غمش از دل بیرون
آگاه کسی ز کار ما نیست
ماتیم و ذی خراب و آن نیز
خود بی و خویشش پرستی
آگاه نشاط از غم ما
گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر
دخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست
هزار لطف نهانست در تغافل او
دو عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست
طفلاز هنوز بیخوردند از جنون ما
دارد بر فن از سر بالین من شتاب
دلنگ نیست کس اگیش دوست در دلست
غم و شادی ده بیک لحظه در گون گرد
که رودین عقل و جنون دانش و نادانی را
در کار تل غمز دگت نظری نیست
حیرت زده میدید بحال من و میگفت

پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را
گوی شو تا که بینی اثر چو گانرا
بکجا باز بوم این سربس سامانرا
مرگ تا بر کند این لبگه سبطانرا
کاش بکروز نهد پای تکاشانه ما
گورا نظری بنار ما نیست
بکروز باختیار ما نیست
رسمی است نه در نیاز ما نیست
یار است نه غمگسار ما نیست

از دیستان تغافل با دشمنان کرامت
ولی دریغ که بچاره دیده قابل نیست
و گرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست
اشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
با این چون هموز سر او آرسنگ نیست
ایجان بر لب آمده جای درنگ نیست
تر منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست
چه غم آریاست و روانکه با شد غم نیست
آرمودیم درین زده کسی محرم نیست
یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست
بنداشتم از زلف من آشفته تری نیست

عیلم مکن ایخواجه بر سوائی و مستی
 فرخنده و بیکریست که سرتز هوای تست
 تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
 مرا رواست اگر تیغ شهر عیب نماید
 سرم خوشست و دو عالم بعدعای منست
 آتش افروز بخاوش نظریست
 طاعت از دست نیاید گنجهن باید کرد
 روتخان فلکی را اثری درما نیست
 ده همین صف زده مژگان سیه باید داشت
 آنکه کین ورزدهی آگه ز سر من شد
 جزمحت و غم راه با بنخانه ندارد
 بیمانه چه غم گر تکند محاسب شهر
 به دست من همین بهره هلاکم دامنت لید
 مده چاک گویان در کف آلوده دامان
 دمی بیاید اگر خاکم زده امانت غباری کم
 اگر اینست غم عشق درون خواهد شد
 نسکنم گوش با فسانه با صبح ده خود او
 هر چه گویند مگو بر تر از آن خواهم گفت
 برو ای هجر که روز تو سیاه
 سه دل با یکی پس دیده تر
 گر چه با صبح ماه عشق است و حیر اندیش

من دلخوش از نیم که جز اینم هفزی نیست
 هر خنده تر سر بست که بر خاک پای تست
 ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
 کدام عیب پتر از قبول طمع عوامست
 هر چه میگرم گوئی از رای منست
 بی سبب نیست که او مایل ماست
 در دن دوست پهر چپه ره می باید کرد
 حنر از گردش چشم میبوی باید کرد
 در صف دلشدگان هم ننگمی باید کرد
 ور به کس یعوجیبی با دوستان دشمن نهاد
 اینخانه مگر راه به میخانه ندارد
 مستیم از آن پاده که پیمانه ندارد
 بهد امید اگر آبی بخاکم دامنت گیرد
 که دست عشق یک از جیب چاکم دامنت گیرد
 که نامم من که دمنی در هلاکم دامنت گیرد
 اگر ایست دل غم زده خور خواهد شد
 منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
 هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد
 بزی ایوصل که روی تو سعید
 جویار آمد درون درسته خوشتر
 نذر دست چگونیم من از جراحت خویش

بهیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت
 غمت نهفته نشاید بدل ~~که~~ مقدم شاه
 تو در دل من و صد بار از تلم افزون
 چرا خورش نانت میان خلق که هر سو
 طیب آگه ز دردم نیست تا گوشه بدروانم
 طیب از درد میرسد من از درمان درد اما
 تا تویی خرابی من ای ششوق بگوش
 یرقو مبر نه در صاحب این خانه سعادت
 اینگن تازه که سر مرزده امروز ز شاخ
 در بر باد دمام نکند تبع تات
 کمان نیروی من بازو بر نجان
 سینه سستی که میرام درین دشت
 جو گدای رومتانی که مزم شه در آید
 هوس کرده ام امروز که دیوانه شوم
 حلقه زار در دل سلسله طره دوست
 می رسد یکی و از کوی کسی می آید
 شبنمه دلو ز چه رقصه ما گوتی
 ظلمت که بر نام تو بانی عهد
 در کار جهان یعنی از هسی به
 جویم ز چه برتری که ز ما جهال
 پیوند عهد عانت که از هم گسته

که از وجود تو شادیم بی زهستی خویش
 بهات ز خلق نهاد بکلیه دوریش
 بهالم اندر و ز اندازه و عالم پیش
 خیال اوست بچشم و حدیث اوست بگوسم
 حسی کو که با او عرضه دارد راز پناتم
 نه من آگاه از دردم نه او آگه ز در مانم
 من نه آم که ازین پس دگر آباد شوم
 شک نماند به دوامی نکند بر لب بام
 بکنو روز دگرش رسد خاکست مقام
 تری میل پناهی نکند خایه دوام
 که من خود آهوی سر در گمدم
 نشاط افتد کجا از کجا صیدی به بدم
 حکم نمیشویم که ادب سگانه دارم
 دست دل بگیرم و ارخانه بویزه شوم
 بکنام قسمم ایست که دیوانه شوم
 تا بدیم که پیغام چه خواهد بود
 تا دیده ندانیم چرا از نظر او
 آسرخ که در دم نورسته است بر او
 بدانشی و بیخودی و مستی نه
 باید جو فتاد عاقبت بستی نه
 یا حلقه زلف که در هم شکسته

کس جز توره نداشت درین خانه خلغ را	آگه که کرد از بسکه نو در دل نشسته
نوانائی چه جوئی خشکی به	بدین تندى مران آهستگی به
آسوده تر آنکه غرقه شد زود	کاین بحر باشدش کراهه
صدق بین و کرم کن که خواجهگان کریم	براسنی نظر آرند نه نه بی هنری
خزان رسیده نهالی همی سرودسرو	بین بروز من و شکر کن ز بی ثمری
نه جا سایه شاخی به یا حلقه زامی	نه پر شکسته بسگی نه بر نشسته پیامی
خامش ایدل منشین گریودش و حم بسی	نه چنان هم نه دهد بی طلی کام کسی
ترسم امروز وصال ای ز تو خورشو وقت دلم	نرسد عمر پیاپیان و پیاپان برسی
بخت بد برد ز گلتاز و بدامم نرساند	نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قسمی
راز خود گفتمش که میدانم	بر نیاید از آن دهن سخنی
گفته بودم که بشکنم توبه	آوخ از دست زلف پرشکنی
هر طرف طابری پرافشان هست	کس نیتد بفکر همچو منی
چه عجب فاش کرد اگر رازم	که ننگین در اندهان سخنی
در بوستان چو مزکوم در گلستان چو اعمی	ماندیم روزناری فارغ ز بو و رنگی
به دل ندست یاری به سر بویز ناری	آسوده بایدم زیست بکچند برکاری
خرم بروزگاران از دوستان بختمی	خرمده در بهاران از بوستان بخاری
روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری	حدوت یاد ده عمر است ز ما سی خبری
نو بدین اطمین و سمایل که بخود بنگری	جای آن هست که بر ما به تکبیر گدیری
گریه خود جان می از چه بروی می نائی	گریه خود عمر منی از چه بغفلت گذیری
من چنان رفتم ام از خود نه ز خود بی خدیم	نتوان عیب تو گفتن که ز ما سی خدیری

نشاط قمی

باقی داشت مرغی این ترانه ده دور از گل قفس به راشبانه

نشاطی گرجی

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما این بود ده نگذاشت به عالم اثر ما
 در آینه بین آن رخ مطبوع ده تا بدید ** هم عکس تو برگرد ز تو داد دل ما را
 دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما حرفی که ناورد بزبان چیست نام ما
 گر بر زبان نیاوری امروز ذکر ما روزی بیاید اینکه یفتی بفر ما
 بزم غیر دلم بانه خوردی شب نمیدام که بیرون آمدی از بوم یا رفتی بخواب آنجا
 بیایم از آن ناخوانده با اینشوق در بزمش که قدری بیست پیش میزان ناخوانده مهمان را
 ز رشک آمده جان بر لبم بیا ای دل دعا کنیم که فاصد برفته بار آید
 کدم هر گاه دعائی که دلم بیرون شود مهرش حدود آهسته میگویم خدایا بی اثر باشد
 فکر بود بمن زیندی آنچه او کند آرزوی شکوست آنچه به عالم سکو کند
 نزد سوز زلفت تل عالمی مسور همه کارشان مشوش همه حالشان پریشان
 ترسم که رفته رفته به یگانگی نشند نو من تکاملی و زجانان نغاملی

نشاطی مازندرانی

هر چه گویم و علف تو چائی برسد حامتی در صحت نست به از گویائی

نشاطی دهلوی

مرا چکار بصل تو بود و بهمه شوفا چرا بمردم و این آرزو بخاک مردم

نشانی دهلوی

مراه شب چو در دل خواب کرد چشم تر گردد زانرا باصفت انداز بلند باز تو گردد

دوست دارم که دوست عیبم را
همچو آینه رو برو گوید
و که چو تشنه بازار زبان
بشت سر رفته مو بمو گوید

نصرت الله قرا گوزلو

چنان سراغ دل بفرار خواهم کرد
در آن دیز که دن بسر دل افتاده است
گیرم که فلک بمر ماین گردد
کام دلم از وصل تو حاصل گردد
این دل که شد از فراق یک قطره خون
مشکل که دگر ناره مرا دل گردد

نصرت دهلوی

یارب که در چراغ مزار کسی ماد
آن قطره زوغنی که زمنت چکبند است

نصرت گیلانی

نصرت سزدگر بست و کسرا مجزوی در دلم
شاید بیوم خاص شه گر باز بود عامرا
نارم بدن سوخته یاران شرری هست
از من نگریزد که بیم خطری هست
با ایصه دل رغب میشان که بهر نار
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
گر گزاهی باید اینک چشم او
هوشیارانرا که معنی خوشتر است
زاتی حواهی زهر ملت مرا
با چنین بست پرستی خوشتر است
صد یاره ازان شدن آواره که افتد
خو زلف پریشان تو هر ذره بجانی

نصرت کاسمی (مصدر)

ز اندر زیاد بجز لطف و مهر
نه خود محل را جز رطل مار بست
جو در قهر او بست آزار تو
میازار ازو ناین سراوار بست
گر امروز او را نداری نگاه
امردا خنایت نگهدار نیست
آنکه یک عمر سم عاشق چشم سپهر
تا بهمن بار نمود از نظر انداختمش
نازها کرد که شاید به نیاز آوردم
تا اول از آنکه من از فاز چین ساختمش

نصیب اصفهانی

بگاشتم می شنیدند از قفس کاش
هم آوازان ما فریاد مارا
برانه سردل از پی آن نو جوانم می رود **
دل رفت و از دنبال او دایم که جانم می رود
میسند که چو مرغ پرو بال شکسته **
از گوی تو بر خیزم و بجای دگر افتم
را از صحبت من عار بود از انجمن رفتم **
کنون باهر که میخواهد دلش بشین که من رفتم
نگه بعاد ریخت دارم و بغین دارم **
که چون ستاره بسی چشم در کین دارم
رخت برون مدعی از گوی تو **
چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب گیلانی

وقت رفتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
وه که دل بپر تو رسوی جهان ساخت مرا **
دوست دشمن شد و از چشم تو انداخت مرا
بذگر خون نصیبی که چسان میریزند **
دل جدا دیده جدا غیر جدا یار جدا
شد چو مهمان من آن شمع شباه روز امشب **
کاش تا روز قیامت بشود روز امشب
دامان خویات نشیمن همه پاکست **
تر داعی ماست که نه دامن خاکست
گل بدستم چه دهمی در کف من خار خوستست **
اینگل تازه بر آن طره طراز خوشست
همین وفای تو ام من که کینه بریب **
که هیچکس بوفاداری فلانی نیت
خوش آن کسانکه با چو نویاری نشسته اند **
دل در تو بسته از همه عالم گسسته اند
تباها تو خفته من بدعا کوی تو دور باد
آه کسان که بپر تو در خون نشسته اند
تنها نشستن در غمت سودای بسیار آورد **
آخر بهال عاتقی دیوانگی بار آورد
حوش آنکه دور افتاده ناگه باز خود رسد

پیمان شکن بود که ز پیمان بگذرد	ره ره که ساقی چو تو مستانه بگذرد
این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد	بخوابیم ز عجز در مرگ میزند
تا خلق نگویند بسویت نگرانم	دل پیش تو دیده بسوی دگرانم
زو اینخواجه که با همت پست آمده	جان چه باشد که بیالای بلندتر ندهد
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی	بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب
جانرا کنم از سینه بروی تا تن آتی	هرگاه که در جان من ای صیغتی آتی
جمعی بسر ره که کی از انجمن آتی	خلفی همه دلجون که مادا روی از نرم

نصیبی طرشتی

چون شهی کافتد برای صید از لشکر جدا	بهر دل بردن شد از عشاقی آن دلبر جنا
خندید ز لب ده چه گوئیم با نصیب	گفتم که رسه به نصیبی دیدهی
تو اندکی مشعر کاین بگفتی آه آنست	هزار غم ز توام بیش در دل و حاست
مرا که چاک ز دست تو در گریبانست	تو خود مگوی دگر دامن کرا گیرم
نه از بود حیات اعتماد نتوان کرد	بوعده تو دل خسته نتوان توان کرد
در آن طرف که تویی رو بیاد نتوان کرد	ز سکه بوی تو از هوش میبرد دارا
زدیدک شد نعره و عادت نمیشود	گفتم که هجر زبر کتند عادت نمیشود
دامی باشد که آن از آتش من میزند	وقت رفتن دست چون بر طرفی دامن میزند
نه کسب را چون سوخته دل سوخته بود	غیرتم کشت چو دیدم رخسار او سوخته بود
روزی دیده بی رفتن دل ساخته اند	خانه سینه نه طرح از ازل انداخته اند
عشق با حسن تو ورزیدم آسان میبود	عشق من گردد تو چون حسن تو آسان میبود
عشق آروز مگر اینهمه دستوار نبود	بده در عشق جسامت مانند نصیبی مجنون
بر آدم سر چو ناله از خاک و بیجم بر نهال او	پس از مردن اگر آن سر و رخسارم گذار آرد

نصیبی شیرازی

روی دلفروزی ما را سرطوب نیست با ما شبی بر کن بکش هزار شب بیست

نصیر اصفهانی

شنیدم وقتی از فرزانه استاد
 خوش الحان طایری در بوستانی
 بعشت خارو خاشاکی کشیدی
 خس خشکی که پر خاری فرودی
 چو طرفی زانخراب آباد کردی
 چو وقت آمد ده بخش یاور آید
 در آن فرخنده جا منزل گرفند
 ده ابری تا گهان دامن کشان شد
 شراری ریخت در کاشانه او
 چو بگذشت در اندک زمانی
 چو دید این باری از چرخ غم اندوز
 نه دست آنکه با گردون سیزد
 بگریختی گهی بر خوبستن سحت
 دلش هر چند زخمی من عجب داشت
 غار از خاطر آشفته میرفت
 بدل گویش خاقانکی بخاکری
 گراز برقم برون شد خرم از دست
 بسازم بستر از خاکستر گرم
 ولی غافل ده این چرخ دل آزار
 وزین غافل ده لعنت باز گردون

درین حاکی طاسم مست بنیاد
 بشاخ ریخت طرح آشیانی
 مرا شاخش صد امید چیدی
 نمودی از شمع دلتکش سرودی
 ز شادی نغمه بنیاد جگرودی
 گل امیدش از گلبن بر آید
 دران خرم سرا خوشدل نشیند
 وزان برقی عجب آتش هشان شد
 ده یکسر سوخت عشرتخانه او
 ازان جز مشت خاکستر نشانی
 کشید از دل چو برق آهی جهان سوز
 به پای آنکه از دوران گریزد
 نماندی گهی از سستی خست
 ولی دامان صر از دست بگذشت
 هریب خویشتن میداد و میگفت
 چو در کف هست خاک نیست ما کی
 حمدانته کفی خاکستر هست
 وزان بهلونیم بر ستر فرم
 چه طرح نو ز کین ویژه دگر باز
 چه لعنت آورد از پرده بیرون

هفتوز این حرف میگفت آن بلاکش
 چه سر صر برده از شاخ آشیانها
 بیک جنبش اساسش را زجا برد
 بران بستر که بود از خستگیها
 چنان زر پشت یا از هر کناوی
 نماندش بیک کف خاله آن غم اندیش
 نه امروزش چنین رفتار بوده است
 بدلباسی سبب کین دارد این زال
 فلک را جور بی اندازه گشته است

بچه خوش گفت آن برهنه پای سر مست
 صکه دنیا محاشش توری ندارد
 چو رخت از طرف این میخانه برست
 کشیدم ماده اش زوری ندارد

نصیرای همدانی

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست
 مردم ز شوق و وعده نپردا می دهی
 **
 فردای ناتوان تو فردای دیگرست
 **
 که بد معامله با قاضی آشنا باشد
 **
 گوارا باد چون خون دشمن در سینه دارد
 **
 سوز لب از آتش و ز افسانه آتش
 **
 جان یا برهه میدود از سینه تا لبم
 **
 که رفقه رفته زدست تو چون حنار قسم
 **
 کلید باغ شود گم اگر نسیم شوم
 **
 که انعامات تو چون رحمت خدا عامست
 **
 خمار آلوده گانرا مرده ده بدن که این ساقی
 اندیشه سخن یاد کن از سوز دل ما
 دارم بی که ناش اگر میسرم ز شوق
 بکوی عشق تو رنگی نمانتم افسوس
 سینه سنگ زند طور اگر کلیم تو دم
 هلاک شیوه لطاف تو ام ولی صد حیف

از هیچکس بسینه غباری برانم بهتر ز حسن خلق حصاری نیانم

نطقی نشابوری

پس از مردن نماند غیر آهم هیچکس بر سر
 حارم ولی گلاب ز من میتوان گرفت**
 که شمع گشته را جز دود برائین نیباید
 از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

نظام و فایده (ماصر)

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
 ما را دگر چه چشم امیدی ز پیرست
 گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
 ای غرقه باد کشتی عمری که دوز و شب
 از دست کار من شد و حاتم بلب رسید
 با سادگی بساز نظاما ~~حکمه~~ مهتر
 که خاک پای عشقم و گه تاج فرق فقر**
 من هر کار خود یکمی لاله می‌کنم
 من آنشم که سوزم و سوزانم و روم
 با خرد گفتم که ای هر حرف تو چون گوهری
 روستخانی امید می هست اندر زندگی
 یا که باید بر این چرخ کبود آنکس که زیست
 گفت گرد ز زندگی حقی است در دست کن است
 یک گل خندان ندیدم من که برگردتن نبود
 هر کجا می‌خواهی ای حورشید دولت خوش‌تاب
 من بخوام در طلق باز هم آغوش گشت

دیدی دلا که عمر چسان بیخبر گذشت
 کز پیش من جوانی را چشم تر گذشت
 این خواب و این خیال بر زرد پسر گذشت
 در بحر آبدیده و خون جگر گفشت
 از یا در او فتادم و آهم ز سر گذشت
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت
 ایست ارفق بین شیب و فراز من
 ای نیست ناد کار من و کار ساز من
 بی‌موده نیست ای همه سوز و گداز من
 که سوز آنرا سلاطین دیم افسر دانست**
 تا از آن یکجا حظه دل شوان هنوز داشت
 خاطر خود را ز غم دایم مکن در دانست
 ایک دل بستن نمی‌آورد بدل برداشتن
 آنک شمنم نانه بلبل فغان اغشا
 برده تار یک بدبختی است ما را سانیاب
 مست از ایب کتشدن از کمد که کتلا

نظام

غباری گر شیفد از ره آن نازنین بر من
 بود باد صبا را منت روی زمین بر من
 دلی که افسوده شد از سینه برون باید کرد **
 من نگویم مناع شادی نیست **
 بر گل روی خود نقاب مکش **
 هست در زیر آسمان دگر
 پرده بر روی آفتاب مکش

نظام

جنون گونده میان ستمکشان ما را
 بپر کجا که رود میدهد بیا- ما را
 گو غیر برد لذت دیدار که هرگز **
 داند که من آن صبر ندارم که کنم باز
 دلم اشک وفا در بزم آن چنانه میریزد **
 دلم از شکوه خالی لب پر از حرفست و حیرانم
 بلبل ز پی برگ گل چیده نیاید
 قاصد ز نو با نامه پیچیده نیاید
 جو صیادی که پیش مرغ وحشی دانه میریزد
 که ساغر خالی و می از لب پیمانه میریزد

نظام استر ابادی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر
 جو یای آدمیست ولی آدمی کجاست
 بر رسم نحه هم جان بگیر و خرد بگیر **
 جز این معامله مرا انچه العقیق حقیق
 نیرت گفشت از جان در دل گرفت منزل **
 جان یافت راحت اما کار دلست مشکل

نظام شیرازی

گر ملک نامی هم آغوشش نماید دوریست
 ناغیان بر چوب بندد گلن بو حیر را
 عدایش نفسی خوش سراپد هرگز **
 گلستانی که در آن راه تماثالی هست
 ز سکه خاطر ام آورده است از خوبان **
 بر آن رسیده که از خویش هم نوم سزار
 آن شوخ که گردید نیش مایع سیر **
 پرشد ز دعای صحتش مسجد و تیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویی شب از دل من گذشت در روز از دل غیور
 ز بسکه آتش غم در دل شنه است مقیم اگر جهان همه آتش شود نذارم بیم
 از آن بصفحه گردون نظر پیدا زم نه مطلقى توان یافت از کتب مقیم
 بیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو شرم نمیکذارم تا نگرم بسوی تو
 بزم گوش بحرف کسی نکرد مباد در آن مهانه زمن نیز بشنود سخنی

بدر نظام

هرگاه از بندیده بان دیده نشینی دل شرفه نست سیاهی سیاهی

سرزا نظام الملک

سنگ لحد سینه زنده مهر دیمدم کان جسم ناک چون شده با خاک آشنا
 بیست کر جدائی آن غنچه هم چو گل اعضای من شود همه از یکدیگر جدا
 در مانمش مقید شد از گریه چشم من با آنکه کس مقید نباشیده در عزرا

در خاک تیره داد فلک آخرش مکان

کس سروریا نکرده زیر زمین بهان

ای آفتاب کشته شمع لقای تو وی آب روی آینه از خاک یای تو
 تا شمع بر مزار تو آمد زیا فنا ظاهر شد اینسکه کس نیست بجای تو
 هرگز ناس سرو میندل نمیشود آخر چرا بدل نکفی شد قبای تو
 هرگز کریم در رخ کس نیست است راه کسی چرا بیود در سزای تو

مانا سینه عکس رخ پادگار ماند

دیگ گلی سمی تمام از بهار ماند

سنگ لحد رسید بروی فکوی او ابرام گهت حریف در ضعی مروی او
 یا آنکه در کنار دل ما شسته بود سنگ از میانه خورد چو ابر سوی او

مانند عکس آینه از غایت صفا در زیر خاک تیره توان دید روی تو
 شد زیب خاک عارض آن سرو لاله رنگ
 آنسر عجب نباشد اگر شد نهان بسنگ

در پرده قاجدی از آن لعل بشنوه افاده ام و پرده بری مزار تو
 گردون الو حقر بدل ساخت از چنان آندم دلوح متق ربود از کفار تو
 ارقطه پشت نظر کن بجای خط دیگر کتاب و قطعه نیاید بکار تو
 چون داشتی صفحه کاغذ معینی چشمه سعید شد ز غم انظار تو

انظال بیرخ تو ز مکتب بیرون شدند
 چون طفل اشک مانندان غرق خون شدند

یکانش چنان در من طلبی در دم و نواح از دوستان خویش کنی امتحان من
 تا بر سر مزار تو سوزد جهای شمع مانند شمع شعله کشید استخوان من
 در خاطره نفسستوی بیرون نبروی کی میشود وفات تو خاطر نشان من

ای طفل تو سهر سخنی با اثر بگو

لب باز کن بحرف و سخن بآید بگو

ز سر آسمان زد بکارم گره * نمائده است در زلف بازم گره

نظامی قلمی

جوایی بر سر کوچست در یاب این جوایی
 گری تو شادمان باشی چه معزولی روید غم را
 تا تو پدید میگم حال تباہ خویش را
 سر زخمه عکن که تو شیفقه ترستی زمین
 گر چه زبان عذر من لال شد ز خجالتش
 رحم جو بر دل برسد دید پر از حور چراست
 نه شهری باز نشناسد غریب کاروانی را
 و گر خورد را کشتی در غم چه بقصان شد دعای را
 تا تو بصیحتی کنی چشمه سیاه خویش را
 گر ننگی بر آینه روی چه ده خویش را
 بر کرمت بوته م عذر گناه خویش را
 چون تودون دلی نقش تو بر روی چو است

چون برآزوی عشق هر دو برابر شدیم
 بیشترک مر مرا دوست ترک داشتی
 بر همه خسته دلان دادگری داده
 ای پیک حقیقه یار چو نیست

من بیدلم آن نگار چو نیست
 وز تو در دیده رفته ایم است
 روز روز گره گشائیهاست
 که پس از این بسی چنائیهاست

آچنان عارضه و انگه برخشت
 خاکت از بنده من خون آغشت
 آب کس باز ندارد از خشت
 که همه شب رخ چونکاهم از آن پرخونست

دشمن قوی و کار دل ما نزل است
 ای کرم بخدمتت شب پشب استوار
 دوستی تو در جهان کرد بکام دشمن
 من بکثارت آمدم تو بمیان پیامی

از خراب تن نگردد روح دانا خاکسار
 درین چمن که ز پیری خمیده شد جگرم
 نه سایه است و نه میوه ز نخل من کسرا
 سپهر با قد خم گشته بیحکمت احدم

ز ناله مشک تر آید بزید و این عجمست
 دو رسته پر ز گهر بود در دهان بار
 گهر ریخت ز در خم ستاره مانده مید
 مرغ درستی نیفتد از شکست شاخسار

ز شاخهای قناعت ازین چه بهره برم
 که نقد باد حوادث بر ریخت برگ و برم
 بیاض سوی ز کافور میدهد حرم
 که نافه گشت عین از سواد مشک نرم

حقای چرخ گسست و بر ریخت آن گهرم
 ز صوب مشرق حرمان ستاره سحرم

رسید روز آخر چو جغد میخواهم
 قدم خمیسو سرم سوی خاک مابین شد
 دوتا سم ده یادایم بخون نامت
 ز قله **ص** که پرویز باشد آید آب
 شدم ز ضعف مونس که گر چو سینه خاک
 زمین کسی نکند باد از آنکه توانم
 همان جور عمر افشانم دست گردن بیک
 بقاد نشد خوبی من زمین در راه
 من سده ندانم شو لطیف چه فرستم ******
 میخوشم بدوستی که حد زنی آورستم
 از هر خدا یزد ده ایخواجه عاقلی
 عید آمد و من خسته جگر لاشه لاغر
 به چشم آنکه بینم به بخت آنکه بازم ******
 طلب کنم چو نوئی ز تو من آید چه من
 دیشه کیم هر شب از دل ز تو بگیرم ******
 نگذارم نام بردی و سوخونی مگر چدرین ******
 زه که تا آردی ز مدی در تو می بینم
 چو آن سعادت باز آید سپا و جده در زمت
 گر همه جلاب باشد آجوی کن معجز ******
 ز حسرت تو دیشک است و سر زلف تو حور ******
 رویت مشکلی رفته در راه هنوز
 برات وصل چو نوئی کن بمن گداز ******

کزین حرا به معموره فلما پریم
ص که در حدیقه عصمت ذوال بار ورم
 که خونشان شده چشمه از تراوش جگر
 همین بود سبب آب کایند از بصرم
 مرا کشند نیاید کسی از آن اثرم
 ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم
 خمید نخل قدمه چون افتابند شد شرم
 نقد حه شده در زیر پا از آن مگر
 جان بدست ز در حور و حور جان چه فرستم ******
 ترمیده شدم ز دیده اگر مان چه فرستم
 من موز ضعیفه سلیمان چه فرستم
 حیرت تمام از هر تو قربان چه فرستم
 به یاری آنکه بیاید به دست آنکه بر آرم ******
 طلب کنی چو منی زامن ایر نمیدانم
 چو پرویز بر آرد در من تو ز سر گیرم ******
 زان من فروستی زبانی مکن چنین
 به من بزدیم به نوشتن نگهبانی مکن چنین
 نظامی باشد در کف به گراییدی مکن چنین ******
 در همه تسبیح باشد نقش بان کس و جوان ******
 میگوید و میآید از عهد رونق
 بویت خوبی که آید از راه رونق
 بپنده صرف میگذرد غم در آرزوی تو ******

از پیر سود خویش نخواهم زبان تو	جان مینهم بیوسه نمی بایدت محر
** عمرم بکران آمد در عهد و وفای تو	چون غنچه دلی دارم پرخون ز جفای تو
هر جا که غمی بینی خواهی ز برای من	هر جا که غمی بینی خواهی ز برای من
** بر ملت رحم کن ز دست مده	دل بدان چشم نیم مست مده
** ای ناموده رخ تو چه بسیار بوده	بر هر چه بفگرم تو نمودار بوده
غمی از چشم در راهی بر نیست	اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست
بامیندی رسد امیدواری	چه خوش باشد که بعد از انتظاری
** گر ایمن ماندی از باد خزان	چه خوش باشی است باغ زندگانی
نه هر چه از دست بر خیزد توان کرد	نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت	نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
بخون خلق دست آویز دارد	نه هر دستی که نیغ تیز دارد
نکوتی نیز هم رسم نکوتیست	اگر چه رسم خوبان نند خوئیست
بوازش کن که از حد رفت بازت	مکن بازی که باز آرد بیازت
زمین چو رحمت گردد سنگ باشد	عقاب از حد گذشته جنگ باشد
کدامین رورم از خود شاد کردی	کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین سبب فرستادی سلامی	کدامین پیکر آدای پیامی
که چیزی لایق خدمت ندارم	من از روی تو دهر شرم دارم
جز اشک و ناله چیز دیگرم نیست	ستام و زین واسب و گوهر نیست
** که ز رجاس موری مرعشکی راه	بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که مرش دیگر آمد کار او ساخت	هنوز از صید مفقارش نپرداخت
نه لازم شد طبیعت را مکافات	چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
** پیر شکم باز ز بوناب مکش	از پی دان سنت دوان مکش

خون خور و منت مکش از نا کسان	خارکش و گل مطلب از خصمان
گستاخ سخن مپاش با کس	تا عذر خطا نخواهی از پس
ابکاش که نرم او فتادی	خاکتی که مرا بیاد دایی
با صاعقه بر آمدی سخت	هم خانه بسوختی و هم رخت
گرم دلت از ره وفا شد	آن دھوی دوستی کجا شد
من تا تو بکار جان فروشی	کار تو همه زاناب فروشی
خون میخورم این چه مهربانیست	جان میکنم این چه زندقانگانیست (۱)

نظامی عروضی سمرقندی

همه مبری ز نادیدن بکاهد : مگر دیده نیند دل نخواهد

نظمی اصفهانی (مصرع)

بیش تو مگر رسم و ره مهر و وفا بست : ما را بجز از مهر تو در دشت بخدا نیست

نظیر زنگنه

رون مبرود از حرفی از میانه ما : چنانکه غیر طایب با خجانه ما

پشین نفسی تا عهد دل ناتواندارم : زن پیش که نفلد نفس من بشماره

قوت ره عشق حور دل آمد : گمردوای این قوت و این راه

من کجا لایق آن دست و کمان بوده ایست : بر من این تیر تو شناخته انداخته

نظیر گلپایگانی

شد لاله و رست از گل ما : در داغ نه بود در دل ما

انتخاب از مہدی پنجم، کتب حکیمہ قدیمی کہ ریاست عدالت تشوار زیر: کہ «حققہ پنجم» در صد
 در اشعار گزافیہی ششم، مورد «مجموعہ ہوامست» در صد در صد از آن موضوع ستایش خواص ادا
 از این دروای بی گمان کہم در گزافہ و خوانندگان محترم را «زیارت اصل کتب» و «بگنارہ» .

کجاست قاصد فرخنده پی کز آمدن تو مر ز من بستاند ترا من برساند
 کجاست خانه صیاد و گشته فسی کز آشیانه ملول ای هم آشیان شده ام
 برای جور و خفا بنده اگر خواهی مرا خبر که درین کار امتحان شده ام
 چه عهد محکمی با غیر بستی که عهد ما بدین سبلی تنگستی
 ز من بریده پیوستی باغبان تنگستی از که عهدو با نه بستی

نظیر مشهدی

ترک آمد شد گرفت از پریش بیمار ما سکه درخورد حقت جواب از دیده آید ما
 حشت بستن ز خاک ناتوان کرده اند با توای میفراید تحسبیه دیوار ما
 دو چشم در فراق آتش مفاست دنگه جو بود بر چشمم گرانست
 نه بیک از من آتش میفریزد که چون سنگ آتشیدر استخوانست
 اینجهان چیست شب و کار جهان جواب نظیر غایب گیرین دو سه شب خواب بریت ای چند
 دین میگذر تا برود حشر نکاری بحای ریزه خم توبه شکسته برآید
 عنایت هجر مماند در زبان و دین که همچو آتش ازین ماجرا شان ماند
 حبس سجده گوی تو سکه مفاست اگر سجده روم سر بر آستان ماند
 بجز جوی تو نقش قدم بود زین جو زهروی که دنبال کاروس ماند
 صحبت گزین پس ایوان خوشت دله که آن روز ملاقات دوستان ماند
 اگر دل برداشت از چینه هم از تو میآید برگر جان در دست بر کشته دار تو میآید
 و در این باغ کن بفرغ جان کار روز گشته صدایی لاله که کردن ریزه از تو میآید
 گر جنگ همه پیرانی در آتی جنگش در گوشت هوشمندی در سوی آنگشتش
 طفل بود از اقصی میجویند دیوانگی است در آن جدول دل و در دست طفلان سنگش
 شد سلسله را زیاده شیون ز بس دهن تنگست نخواهوش

ششم ولی ز تیرگی دنا مشوشم
 خلتی خریدم ام ز محبت ده سالها
 پروانه با چراغ در آید در آتشم
 با حسن تقسیم و بشناسد که آتشم
 بگذشت ز سامان نم از ضعف جدائی
 چندانکه نگاهی شوم و از مره خیزم

نظیری نشابوری

صدا از صفا دناست آنرا ف معقدرا
 حمداته در بیستی مست با مطلق مقیدرا
 ساقی بشود دورنگی امیدویبیرا
 نما بما حقیقت عهد قدیم را
 روزی که رخ نمود با ما گارداشت عشق
 ز اول حواله دگران شد نصیب ما
 بغیر از رنگ و بونی ایست این عشق مجازیرا
 عطا کن لذت طعم حقیقت عشقیازیرا
 چند از مؤذن بشوم توحید شرک آمیز را
 کو عشق نا یکسو هم عقل خلاف انگیز را
 ذکر شب و ورد سحر بی حال بخشدی اثر
 خواهم مزاری دهی تسبیح دست آویز را
 ترک شراب و شاهدم بیمار کرده است ای طیب
 از کف نمیده دل آسان ز بده را
 مزد پیرو هانی و او هر دم زورب
 دبدیم زور بازوی تا آزموده را
 گرشها کر گشت و یارب یارم کاری نکرد
 می نه میخوردم نمیخوردم غم بیبوده را
 از شراب سودمند بخت ده پرهیز داد
 با نظیری چون شبلی گوش بر حرفش مکن
 نوازشی ز کرم میکند محبت نیست
 نگاه گشته در راه گوی یار مرا
 ز رشک غیر کون برگزیده کار مرا
 ز روزگار تو افکنده روزگار مرا
 خود ز محبت جهان بخود حسد دارم
 ز روزگار چه مست که بر سر من نیست
 مشب خوش آتناست برویش نگاه ما
 گویا حجاب سوخته از برق آه ما

از بسکه میشدیم بحسرت زهره جدا	خون میچکاید زور و ذاع از سگاه ما
تا مثل محبت است که مانع رحامت است	روز چرا سست همی غلر حواه ما
ما نخل ماتمید نظیری ز ما حنر	شمگین شود کسی که به د در یاه ما
آنکه بر ما رقم کین رده ز کینما	** نقش آینه خود دینه در آینه ما
غیدو نودوز بیونمکشعد العروز	** بمحبت گذرد سبه و آینه ما
هر روز جویم آب رخ زورفته را	** گویم بجز تشنگ مردم بهفته را
لبستم از سخن که از این مجسم نفاق	به یافتم ز گفته حدیث تکلفه را
هرگز شب امید بدوران من دید	چشم می دو ساله و ماه دو هفته را
هرش کوی دوست سویی ناله یک سحر	در چشم بهت کس حسرت خاتالکره را
بگو مصور از زمان انا الحق گو یرون آید	** کدوب عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهب را
گس جوان شکفته شد ایفندل سته را شد	** درس ناخست بی بخت گره کشا را
درس ادیب اگر بوء زمزمه محبتی	جمعه عکبت آورد طعلل گریز پای را
عایت ز دیده نازم نشود یک ساعت	** آنکه برم حورده زوهم همه را مست اینجا
گر روز خستیرید در رویش برافکنید	** ایزد روی بنده ببارد گناه را
بجز حدیث راستگو یان به مع مذاق تلخ	** سینه عزیزان نتوان نوشت ما را
که نیست بد ساعت برما ز لال طغان	که ریزد بر ما همه خوب و زشت ما را
یا نفع به تسلیم و با حاق به تعقت	** یا مهر ناله ساجده از مهر تو کین را
بجز غم صومعه ز زنده میتوان کرد	** دوستی تو یعنی بسوز سینه ما
تو کار غیب چه زانی که چیست طعمه زنی	که جز بصلحی تشکند سفینه ما
ترا این ویر به تر میجو استه ویرانه خرد را	** زین ویرانه بیرون مباره دیو به خود را
نه ویش خواهد زسخنی به برعش چوید ز تلخی	حی نیسه ز جفس هیچ خرمن ذائق خود را

یوز هرین موچشم دوستیست مرا
 دوستی گذرس محو ادب عشقم
 و خوشهای سرشکم لاله است آغوش
 در هر قدمی صد حضم بر سر هست
 تا کمانی من از ای بند دگر است
 گوشتش کف و رحمت معزین بر آید
 از خانه چشمش بگواوه انراست
 ای کرده حجاب خاتم را
 نظر در روی او ندیدم گمشا
 مدام عالمی ز جان بر آید
 گره بر چین برور از چه روی
 حرمین با درخت در این دشت بر غریب
 بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند
 صاف و مهربانی عثمان از جهان را بداخت
 حسن اسد محبت بر زیر پشای نهاد
 سر گذشت عهد گلر و نظیری شعریاد
 ز عاشق مینو و معشوق دایم بر نشان پیدا
 خود به با محو گردد گر تو از رخ برده در داری
 من آوری ز دیر چه نه بهشت در لاف دانستم
 تمامش چو گردت گرد خاطر مضطرب کردم
 نعل از نامه حجاب بر کرد و بخواستند
 چند روز من در جاسپار به چه نفعانند

روشنائی هر ذره زور است مرا
 تکایات ظنم که دشمنیست مرا
 و حاصلی که ترا نیست خرمیست مرا
 وز نهر اقامت نه مقامی مفر مرا
 زهی تادیب بر شاخ تر مرا
 تا کس بر ساینده رهزن حیر مرا
 ز روی تو گر راه ستمد نظر مرا
 بر هم زده آشیانها را
 ز خود گم کرد روی دیده انگشا
 گویا ز آفت خود هم چینه انگشا
 سر این نامه بیچاید انگشا
 مرغی نبود گوشه هالی بدام ما
 حقیقت ز تو حجت تهمت عه نقض را
 قدرستی خوش آمدند دوستی مدارا
 « اشو رو خا کرا دهقان در برد دانه را
 عدالت آشفته تر مگوید این افسانه را
 نعل نیکو نگرود تا سگ رود با نشان پیدا
 گمان پوستینه گردند هر کجا گردند عدل پیدا
 ندر و ز خوش خوارانه کشتن دگر در جهان پیدا
 چو محتاجی دگر ز دور سرایش مینمان پیدا
 که میرسد شویم کنوب مینم ز امید پیدا
 که اکثر میشود از بدگمانی اقلان پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروز است یا هر!
 بلا مقام مرا پیش از این نعیذانست
 چه روز بود که تشریف عتق پریشیدم
 ز رنگ دوش چنان در همم که نتوانم برن
 او حرف تیغ فروشی و من شکر نوشم *
 کرده ز شکوه منع دل زار حویشرأ **
 جرم مست پیش تو گر قدر دین گمست
 ترسم که رفته رفته به پیداد خورکی
 فراق دوستان سببار پیش آمد دل ما را
 گل افشان بود با تو هر سر خار و سنسگر
 عینک الله عید ششم از عستی و آوری
 در این صحرا طبری زیست لایق تر ز ما صیدی
 ز جرم ما هم نمی در خاطر یاران شود پند
 چو دیدم گردم از راهی چنان یار و رسان
 بی از حلقه برهیز کاران بر من بچیزد
 ریشیدی شکش ز بیع من کاین مهل قیصرأ
 رلیخا گو میارم از فرس نظیری ممکن
 چراغ زده بیخبر همی در شب سده داران زن
 نظیری کاتم سدی که در ما غرجه بوداری
 اگر رضا و قدر ز اسدان میروند آید
 در عصر تو مرگ هم شبیم مانا
 گریه تو بکام من بر آرم نصی

که از خاکسرت هم نیست در گویش شان پیدا
 غم تو کرد در این شهر سر تا سر مرا
 نه خوستدلی نماند در این لباس مرا
 درم وصل تو امشب با لباس مرا
 نه جاشن هزار آفتابست جنگ تر *
 انداختم بروز جزا کار خویش را
 خود گریه ام پست خردار حویشرأ
 بر کین مدار طبع ستمکار حویشرأ
 غم بیرون گرفت از ما هوای منزل ما را
 تو چون رفتی از اینجا آفتی زد حاصل ما را
 یک مشکوز بودی حل هزاران مشکل ما را
 نه بر فترک می بندد فکار سحر ما را
 چو بخاری نه مرگش بر سر سنان شود پیدا
 نه به مستی میان جمع هتباران شود پیدا
 که بر مردم مسئله ای دین داران شود پیدا
 تو چون صاحب شوی ذوق خرداران شود پیدا
 که آن یوسف زندان گرفتاران شود پیدا
 که بیداری بخت از بخت بدران شود پیدا
 که پیش زاهدان قدر گم کاران شود پیدا
 من و جان تو با چپرو سر چکار مرا **
 منظور دو دیده تسلیم بادا **
 یارب همه را تسلیم بادا

زحمت توان داد سفارا و المرا	ماو در آسودگی مرگ گزیندیش
روزگار تو افکنده روزگار مرا	ز روزگار چه مدت که بس من بست
ز رشک شیر کتو بر گذشته مرا	خود از محبت جانان بخود حسد دارم
بهر راهش پیدا بود مکتوب مرا	شرم میاید ر قاصد طفل مجبوب مرا
هر که پیدا از او میداند سرو خوب مرا	دست پرورد تو ای شقی پا من بدار
آرزو بسا بستند طبع محبوب مرا	ناز پرورد وصالم گوش بر حرم مکن
زانکه دانم از خلق عار است مطوب مرا	بشوالی خون خود در حشر می بختیم با او
بیش زاین بتوان تیدار حرف دلگوب مرا	شوخ طبعی را حنلا طغند دست چون کده
بخت دارد در کعبه حجر گریبان گیر	بای رفتن بست از زمزمه از بیرون در
کرده اند خاطر نشان خویش صد تقصیر را	ای سب دادی چو آزارم حجل از من باش
زانکه این وحشی بیمار دهای تیر را	از نگاهی سناظیری صید و من در افعال
غدر رور محضر هولتانی هر زمانی را	کجای بوی که امشب سوختنی آزاده جای را
که اشعار الهی کرد گویا بی زبانی را	سوالی کن ز من امروز تا عیال بشمار افتد
تا مانع کردی عشق من شیرین اندام جوان را	طبع ملاعق منهد بهر فراقت آرا
تصدف ایگر طلب کنی ز دشمنان طلب	در طبع دوستان رحمت رانی امائد
زینک مانده است شعری در کتاب	ز جوانی هست در قی در سره
نادان باقیست چون گریز گلاب	رفته دارد برد را آثار مرد
روزی بداران مگر بیه جواب	به که برتبه چشتم زین دلخفتگان
خالق تبارک و قحط آفتاب	جسمه حیوان خطری هیچ بست
و زنده تا وقت صبح طوق کرد دست امشب	بهر جام و ماهم تا در روز است سب
دینش می ندرم جسدی در تنویمت مست	دهی میگساری میکند ساقی بوا ساری
دهم زحمت خویشم بی نظیر بی مست اندیش	با جان محبت شامده می از نظر دارم

فرض و سنت بتماشای تو از یادم رفت
 مهر کین نیست مهر جا طلبی یافت شود
 همه از کاشش احباب بخویش افزاید
 غیر من در پس این پرده سخن سازی هست
 گروه این صف تکدان قصه ضعیفان بکنند
 جمعی صکه گرفتاری ایام شداسد
 میگیریم و از گریه چو طقم خبری نیست
 آنکه صد نامه ز ما بد و جوانی سوخت
 یکی بگردد عزیزان شهر سبری کنی
 شاهان چمن تپی دستند
 دل بقر و به او مهجور نیست
 گرچه زان نور است روشن دیده ها
 ما فرسان است یرمته می کنیم
 دلفریبی های دشمن دیده ای
 عزت و عیش نظیری کون هست
 بهردانی از اعتماد تراز کرد
 حکم عقل عمل در طریق عشق بکن
 ملک سراسر یازد هر چه بدده است
 نشاط رفته ز دوران عصر استانم
 هوای وصل کسی میکند و الهی دوست
 جز محبت هر چه بر دم سود در محبت انداشت
 در دلم از عشق سووی ماند و از جان آفتی

پرده بر روی فکن یا ز من ایمان مطلب
 آنکه هرگز نسپرند مدورن مطلب
 قیمت یاری از این خویش فروشان مطلب
 راز در دل بتوان دانست که غمازی هست
 که در این قافله گاهی قدر اندازی هست
 چون شیر از نور گریزند که دامست
 در دل عوسمی هست و ندانم که کداهست
 سطری از غیر نیامد که کتابی نوشت
 بین که نقش املا چه باطل افتاد است
 جامه سرو تا سر زانوست
 از نظر خوراسو از دل دور نیست
 دیده ها را طاقت آن نور نیست
 زده در اعمال جز مجبور نیست
 جانسپاریهای ما منظور نیست
 در سرای ندگدستان مورد نیست
 که تازه عاشقم و خاطرش بمن صافست
 که راه دور کند رهبری که دانا نیست
 نشاط نیست که یکجای هست و یکجانست
 که بد معانه آرده از تقاضا نیست
 در آفتی که محبت بود تعنا نیست
 دین و دانش هر چه کردم کس چیزی رنداشت
 هیز میرا کاش ما سوخت خاکسفر نداشت

در دل او درد ما از باطن تأثیری نکرد
 آنچه رحم از دل بود تأثیر فریاد مست
 حرف عاشق بیوزایی شکوه دل عاجز نیست
 آن تکاوم من که لایق هم نکشتن نیستم
 محرم دل شیرین نبود صف بهال
 از آبیگانه حوصنه ما ننگ تراست
 زین یش شیشه دل ماهم ز سنگ بود
 گویا دوامنده ز ریشه نهان محبت
 خون ترا چه ضرر نظیری خموش باش
 اختر شناس در روش بخت من گمست
 دوران صلاقی تفرقه داند سر تا پا
 باشد با امید خورشید محبتی
 آسودمی اگر بخودم کس گذارتی
 ناموس و ننگ در نظر ما برادر است
 برق دل رینه ما را طلب مکن
 امروز آنچه تاج سرمایه دست ماست
 اندیشه از هراز ثریا گذشته است
 بر چهره حقیقت اگر مانده پرده
 سیزدهم در درازی از تسلط گذشت
 نیش خاری نیست که خون تنگاری سرخ نیست
 دل که جمعیت غم از بسرو سامانی نیست
 چه بلبل قسم من ازین چه سوز مرا
 بید مرغی نامه ما را که بل و پر داشت
 و آنچه بسیار آورد خاصیت یاد دست
 آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد دست
 شرم میاید مرا ز آنکس که صیاد نیست
 عشق چون باره دخترو فرهاد یکبست
 صرازدلی طلب که در آن منزل تو نیست
 بی سبب آشنا دل ما مادر تو نیست
 می بیم آنچه در تو از لب و گل تو نیست
 این سر که دعوی از طرف قائل تو نیست
 مشکلی فاده کاره در دست انجمست
 بیکباره در هر راجی و بیکپاره در حمت
 گو آشنای گوشه چشم تر حمت
 از جور او کشته ترم زخم مردهست
 هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
 کس بر تو از سواد وجود و عدم گذشت
 سرهابه درستی ما در شکست ماست
 کوتاهی که هست ز تمیر پست ماست
 حرم نگاه دیده صورت پرست ماست
 آفتاب امروز چون برق از دیار ما گذشت
 آهی بود این شکار افکن گزیر صحوا گذشت
 فکر جمعیت اگر نیست پریشانیست
 در گل شکفته و درهای بوستان باز است

علاج شکوه عاشق بحر شنیدن نیست
نگاهرا بر رخسار قوت و سپدن بهست
در آنلی که طلب هست آرمیدن نیست
یاران جبردهیدند این جاوه گاه کیست
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
در دلش ره دارم وار آمدنش راه بهست
گشتی مارا مهر از سیر سال و ماه نیست
جز دعای من در آن مقول آذر گاه نیست
عیب صاحبها که پوشند بنده و لخواه نیست
در شریع بر جازه آکس نماز نیست
بک شیوه می که شمه عاشق نور نیست
صبح میرد شب وصل در ایام نیست
ام حویال همه نیک است اسه من نام تو نیست
تیمین الحوض و حوض میگی بلا ایحاست
گوشه من تل بیگانه جا ایحاست
حور ندارد و آشفته خطا ایحاست
ردجهن سوان است تا خدا ایحاست
دل شکسته مارا هزار بیون است
دهر در شمش ما اند سوخت ما اند است
کسی نوزده گسل نیست دیر دوستان است
نایبدر که نگوی بند خرمند است
کایند میکرده هم کرده ام چراغ کجاست

تو نه گفتن ما کز نه از برین نیست
ز سکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
بهر و وصل و نشاط و ملال گریه کم
پایم به پیش از سر این کو نمیرود
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
داند اخلاص مرا از حال من آگاه نیست
فصلها شد از ناهی بر نیامد مهر ما
عرض حال جمله ره دارد بغلو تکافرب
گر نظیری شکوه از بی مهریت دارم رفیع
هر کس شهید آن مژه های شر از نیست
گو عزمه خشمکین بود گو ناز کیه و روز
عشق را کام بعد تل خرد کام تو نیست
دیده ام دفتر پیدان و فاحرف حرف
حریف صافی و دردی بی خطا ایحاست
ز حرفی تا فدمت هر کجا نظر همگی
خطا ندیم دیوانه کس نمیگیرد
ز تل دل گذری هست تا محبت هست
حرف های غرض قرب و بعد ما ندانست
نیکه حوتی افلاک عشق میبازم
نه عیب است که بیگانه و از میگذری
نظیری از تو جان کید است لب کتبا
خمار می اندم مهر زد اباع کجاست

نه عدلیب غولخوران نه شامخ بل بختدان
 خود مگر از در در آئی ورنه از ما تا تو
 شهر ویران شده از گریه منانه ماست
 هوا بنیبه رسانست و باغ موزونست
 بشور وادی و فریاد سبیل خوش داریم
 بهوش زی که نوگر از سرون یعنی پیش
 بهیج کاسه چشم گدائی بر نشود
 چراغ توه گرتیم و نوح بیاد آمد
 طعنم ز بی کسی چه زنی محاسب برو
 چون جند بر خرابی خود فال میزنیم
 تلخست بیتو عهد نظیری چه زندگست
 حد گریه دوا بر سر هر شاخ گیاهست
 گر کعبه و ضلالت بود اردن و هدایت
 عشق تو فید علایق زره ما در داشت
 عارفان گوشه چشمی بدو عالم ندهند
 توبه هشبار میگویند میگردد قبول
 مستی بر شاهدیرستی هرزه حسدی و شیطا
 بیش پای سرد و گرم روزگار افشاده ام
 ادکی ای ناله امشب بی اثر می رسد
 مردم از سرمندگی ناچند تا هر تا کسی
 مجلس آخر بند نظری بحال دل ناوبرگو
 رفتی بزم غیر و سکون می تو رفت

دروین بهار کسی را دل و دماغ گجاست
 صدیاباست و در هر گام صد جادشمن است
 هر گجاست غمی در بشر خانه ماست
 بهر تو نیم مرغی هزار مضمونست
 که اهل سلسله ماست هر که مجهولست
 درون بوده به بنام هر چه بدو نیست
 مگر ز کاسه آزادگان که و زونست
 نبوتش باده نظیری نه فان میخوانست
 ما را هر اعیاست ترا گر فراغ نیست
 کین نعمه از توانه مرغان باغ نیست
 بیمار را نه بر سر بالین چراغ نیست
 اما چو ترا درد ندادند دوا نیست
 خوش باشی که کار ازنی جز بطلانست
 هر که مجنون تو شد سلسله از باهر است
 هر کجا باد نقاب از رخ زیا برداشت
 تا شوشم می مرا یاری استخفا نیست
 کار کار می کشار است و زود کار نیست
 سینه در و ورنه ام از بدنی دیور نیست
 آنکه هر شب می میواند سبب مگر یار نیست
 مردم از دور معالیه و گویند یار نیست
 هر نفس از می و هر دم صحبتی در کار نیست
 نهویس صد فبله ز یک خانی تو نیست

اکتون * گر فرشته نکر گویند جسود
 مصحبت رغبتا شدی از غرور حسن
 یارانت متفق همه انکار میکنند
 برد از رخ تو رنگ حیا باده هوس
 هر که از معشوق غافل گشت لذت دریافت
 عشق یوسف را در این سودا بدیناری فروخت
 بی چیزی احتیاج از گوی مست
 بازگرم از مزاج گل ساخته اند
 سمعی که فروزان نشود کرب ماست
 صبح همه مرغان سحر چیز دیند
 ظهور حسن تو مینی بدوران داد
 سر ظیری و خاک سرای پیر مغال
 با آنکه زین چشم عزیزان نگران بود
 گوین چکار آدم از بانو باستم
 مانده ام نادلی از حجر عزیزان مجروح
 اگر ستوانی از ان لب کیم خیز و بیخوش
 پند برداشته ام ز غم پنهانی چند
 زان ضعیفان نهواداشت در این شهر سیر
 سرو مان سخن کردن این جمع نیست
 گفته آن سده قرون است کهس توان کرد
 هیچکس را سربانی زده ایام صکده ما
 نودر خواه از قضا چند نکه میروزی شود روزی

در شهر صد حکایت بد نامی تو رفت
 نام خویش تو در سر خود گامی نورفت
 هر جا حدیث نیک سر انجمنی تو رفت
 شرمی که بود در همه جا حامی نورفت
 دیده بی معرفت از دو دنیا نور نیست
 اندکی خواهد پذیرد زانگی منظور نیست
 لب آتشگی نیاز از جوی مست
 بگمانگی آفریده خوی مست
 رفی که ضیا نمیدهد مطالب ماست
 مرغی که بحر نمیشناسد شب ماست
 نه یادته ز رعیت مستان باج
 ر آستان کریمان کجا رود محتاج
 رهت و سکر دیم نگاهی بقعا هیچ
 بی دولت وصل تو عید دیمرا هیچ
 دیده عرق خار دار چو سگر گوته بوح
 بعیزان کریمت عیانت گستاخ
 زیاب مبرود مرور گر پدانی چند
 فلسی چند اما ساعده و ردهای چند
 پهلوی من شبانید بریشای چند
 سکر حور رشید قیامت کن و عربای چند
 پشت دستی سگر دیدیم بدندان چند
 سخت از در مادی اختر از دیوار میاید

آهسته چنان بزی که چون راه روی
 از رفتن او تشنه افت آگه نشود
 مکن ملاحظه در کشتم که روز جزا
 در شک نام ترا بر زبان نخواهم برد
 و اضطراب دلم روز وصل معلومست
 که من درست شب هر جان نخواستم بود
 باز این چه آفتست درخت امید را
 که سال هم شکوفه فتاد و ثمر نشد
 پیوده برگذر گه آفت اشسته ام
 تند کاروان و مرد رهی حلوه گراشت
 رسوا منم و گرفته تو صد باز در دلم
 چو شمع که شد رهبر پروانه ناآش
 بگو شمع از پرتلهای چشم آواز میآید
 مجلس چو در شکست تماشا نمارید
 چه جای من که جام شراب و طرّه حور
 در زم چو نم مانند کسی جا نمارید
 تو گر بر هم زهی سودای دل یازی زیار داری
 در این صفت عمده چنان عسرت خود بیند بدم
 خوارم مکن که رخس آبروی را
 در این بود که مریم بهنگام وداع
 صبر رویم که این نهمت عشق از سر غیر
 من آن صیبه که هر کس را نظر بر جان افتد
 صدرد ریسم کنم دلخوش همیشه
 بیازم ز خود هرگز دلیرا
 نهایت بست طومار دلیرا
 از حوش سلی بشوم باوقتی هست
 در آن من خط سیمان کشیده ای
 ز س زخم تلم کاریست تو دنبال من افتد
 که تنها جای عیبی و نشد
 که میرسم در آن جای تو باشد
 نه مضموش امتاز تو باشد
 پروانه جان باحت آرام نشاید
 بعکس غیر از این است لب میآید

زهریانی با من شادم که از تشویش آزادم
 سینه پر چسبنی دارم که از اندوه او
 کسی که تشنه و صلیست با کوثر نمیسازد
 عجب گر آسمان سامان تواند کرد کار مرا
 اگر بیگانم و محرم دانش میسوزد از دردم
 همان عشقت بر خود چیده چندین داستان و ربه
 من نخواهم رفت اما بهر نسکین دلش
 باعث راندنم از نرم جز عار نبود
 بیدی در همه جا نام بر آرم که مباد
 سه ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
 محبت با دل غم‌دیده الفت بیشتر گیرد
 پس از آرزوئیها بیشتر گشتم گرفتارش
 محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان
 منور از حال من غافل که زخم کاریش دارم
 نظیری گیری عشقت این نه شاهد بازی و رفتنی
 دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
 نه فوت صحبت ایندوستان غم دارد
 میان این همه احوال عیب پویشی نیست
 دارم دلی ز طایر وحشی زنده تر
 تا آن خدنگ قامت از آغوش پر گرفت
 گر چه میدانم قسم خوردن بی‌جانیت خوب نیست
 پای تا سر دیده ام و ز شوق رخسارت شد است

گریانی ندارم تا کسی از دست من گیرد
 تا نزدیک لب آرم خنده را بیون شود
 آب خضر اگر عاتق رسد لب تر نمیسازد
 چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد
 کسی سویم نمی بندد که چشمی تر نمیسازد
 کسی بر معنی بکحرف صد دگر نمیسازد
 هر کجا بنشد گوئیدش که فردا می رود
 ورنه کسرا یعنی در بودن من کار نبود
 خون من در پی و گویند سزاوار نبود
 دارد افسوس زمانی که گرفتار نبود
 چراغی را که دودی است در سر رو در گیرد
 چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد
 شکوه نول افتاند درخت آنگه ثمر گیرد
 بیاد دیگری صید تر از خاک برگردد
 که گر یاری رود از دست کس باز نگردد
 بر سر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
 نه مرگ مردم این عهد مانعی دارد
 درینه پرده تراست آنکه محرمی دارد
 هر چه سودم ز کسان آرینده تر
 بشتم شکسته تر شد و قدم حیده تر
 هم بهان تو ۲ یادم نیست سوگندی دگر
 هر سرشکم بینو چشم آرزو مندر دگر

به بیرحمی دلی صیاد نژاد خوشتر
 دولت و ارستگی هر گاه نماید و خوشتر
 هر روز هست ناله مرغان دراز تو
 کی هست ما دلمس آزادگان و شد
 گر از شر و شور ما به تنگی
 ما خجالت چرم زنده جز و ره زاری
 سخن گوئید با من کمتر امروز
 گر چون دست معجزه در آستین بخت
 تپوش عشق را دل شیدا میسرس
 بدست دلمس توفیق دیر هیدار
 بر چید از دلم عه زبیر به بر دست
 عمرها عیب دروسان گفتو
 با در زبون فقه بین آسمان میش
 کبریا خط دوه فرغت نداده اند
 هر چند عتبات گذرد نوبت بیری
 حیاتی در گذرد و چه بیری بود و ناوروش
 سرم شوریدگی دارد نه چیست بودیش
 ز اظهار محبت بر زبان خلق آورده
 تا به حیوانی نمایان ندست
 حکم صفا صحیح و ابد و با غلط
 که در حقیقت عمر است و بی همه چه شد درم

زبانی دو کتایت شبلی استاد ازان خوشتر
 عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار
 گویا بیوفاتر و گمل می نواز تر
 هر روز هست سرور روان سر هر از تو
 مجلس بر چین و بستر آور
 باز آمده ام حواص بکش خیره نگردد از
 نه دارد دل بجان دیگر امروز
 دست از پی سوال نظیری هکی دراز
 حال ما می بین و کار ما میسرس
 گهی که دست دهد آرزو کن تمام و میسرس
 مکتوب تو فراف از غدر خواهد بس
 و همه خود ساختی ز دستم بر من
 یا از خواندی که رسد دلگداز دست
 در جهان اگر بکشی در جهان ممان
 پیام حوالی بمان کرد فرغوش
 ممانی روی در فصل چه سامان آید از سودش
 دلم آوارگی چوید با نام چیست مقصودش
 چوید با جی که گنجی سد و ظاهر که سودش
 لطف و رحمت هست و خوبی بکوش
 با این نور است و بی خواب ما غلط
 در هر مستحق گر پنجه در هر می است

این نسخه از علاج سینها نوشته ایم
 نیم نانوئم تا کجا خیزم کجا اقم
 نیم پروانه کز یک سوختن بردست و پاغم
 آتش را تا یکی در زیر خاکستر کنم
 گلم از دست بگیرد که از کار شدم
 بشکنج سر زلف از چه گرفتار شدم
 شکوة دیدل کرده دارم که جان میسوزدم
 خویتر از سالهای دیگرست امسال من
 دشمن جان او دندو شیرت از جان زینستن
 یا می حلال فرما یا غم حرام گردان
 یا ما شادمانی روزی شام گردان
 که توان ترا و جاترا زهم امتیاز کردن
 آنکه از پادش سکریدی باد هرگز یادکن
 چنگک صد هوس افزاده در بیخ از تو
 پیچ راهشوی ساده در بیخ از تو
 چوشمع تا سحر اسدا در بیخ از تو
 بکدام امینواری نکنم شکایت از تو
 گنه و جفایت از من کرمو عنایت از تو
 صد بار در تجدیدی ز ما مانا گناهی بوده
 داریم امید فتح بابی
 سر شده ندانن جوایبی
 گردید بیان باضهرایبی
 در غم فکری معالجه عمر کوتاست
 گفتمی بر فروش منبل گاه بر روی گیا اقم
 اگر صد بار سوزی باز برگردست کردم
 چندر دل آرزو را خاکشغم بر سر کنم
 بوی بارمن از این سست وفا میآید
 دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
 ضعیف حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم
 گر چه ناخوشتر ز هر روزست وقت روزگار
 خوبی از اندازه بیرون میری انصاف نیست
 بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست
 بیتو به نلتکامی شبها بروز بردیم
 نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
 گر تو رسم نامه میترسم که شناسی مرا
 بدست طبع عنان داده در بیخ از تو
 نمود و عشوه اثر زود میکند بدست
 بعضی که پیرو انگی تیر ز بدت
 بدن فکار دارم گله بی نهایت از تو
 به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز اول
 از خوی تند سرکشت کس ایمن و خوشنودنه
 دیرست ز گوشه نقابیی
 دن هر گله کز تغافلش داشت
 رازی که چند دهان نکند

توسم که در روز جزا گیرند خطی دامت با دیگران باری مکن جوری که با ما میکنی

نعمت فسمائی (مناصر)

رفت کاوس و بصد حسرت بجا کشور گذاشت از فریدون فلک فر سر شد و افسر بماند
طاق قصر خود مکش بر آسمان کاندرا جهان طاق از کسری گذشت و قصر از قصر بماند
دل مته بر گنج زر مانند قارون زینهار زانکه در دنیا نه قارونو نه گنج در بماند

نعمت تبریزی

سر موئی طمع قادر متاع اینو آن داری مرام خویشرا دائم بدست این و آن بینی

نعمت اصفهانی

باز شده بوستان رشک بهشت اریں صورت حسنی گرفت لطیفه ماء و طین
صورت گویه گون آمده ماء معین مستق و بادام و جوز فندق و زینون و تین
ترنج و نارنج و میب آبی اهرود و نار
مغ توانگر نگر شکر او تنگ تنگ اقبالش کونگون درارش رنگ رنگ
سیم و زرش کبل کبل لعل و درش سنگ سنگ زمردش مشت مشت زبرجدش چک چک

خزاتش کوه کوه جواهرش بار بار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز
پهلوی هم چیده را بقره پیچیده باز بقره پیچیده را حقه پوشیده باز
حقه پوشیده را بام ناهیده باز

بر زبر شاخ بین سبک سیمین ذفق نیم رخ سرخ دوست نیم رخ زرد من
عاشق و محترق کی رود بلك پیره بی غلظتم عاشقی است کشته و خونین کفن
بجرم دلدادگی زدند و را بدار

طاره بیجان تالك سپهر آتیش بود حوشه انگور اوسپیل و پروین بود
بشاخ بیلویری دسته نرین بود یا تکف شمع شهر سبحة سیمین بود
یا نگلوی عجز عقد در شاهوار

مهندس طبع ساخت زهدوانه کره
جزیره و جزو بر بقیه و کوه و دره
علوم جغرافیا درج در آن بکسره
گرت مایه زدن نعرص بک دایره
بزن خط استوا بر خط نصف النهار
چو نصفانی او از چه بر از گرد شد
گمان بزم همچو من چمت غم و دردتند
چنانکه من گشده ام ز هجر زار و نزار
باز تو آمد ز در جلوه گمان دوست دوست
ببند غلط میکنی غلظت و ست اوست
چه جای پرهیست پیش نادر دوست دوست
مطرف و محفل نگری باز رگر دوست دوست
ساقی مجلس بخون در دگر بار بار
دک که کار آینه اگر بجویه لغات
من چه کار آیدم اگر باشد فکات
من چه کار آیدم اگر باشد فکات
جان چه کجا آیدم گرت سارم سار

نهیماه شیرازی

بر محبت مر حوش ناله و سوزان کره
ببند ز روم " سرکشی و درون
مندی جگر نام بکجای ادا نوان کره
بیکه دهر قسمی رو با نماند کوه
بدر حکایت همه در در و جزو سوان کره
کوه فریبده در همه و فقی نند

که بیسم مر حوش ز نود کسی

نغمه خراسانی

گر تنو این بود ایمن جان آتی ده کاس

نقی کمره

وی رحان جلالی اگر آرتند جگر
بجوی کستند بر ماز و تقاضای بی ما
کوهی دور قیامت سب بهانی را
جسته آمد شفق را ما و بر مایه ما

گر چه کاری نیست اما بی درندی نیست هم
 مثال پرورش از کثرت رقیب نفی
 * * *
 تا بن سرو و صنوبر های ستانی نمیمانند
 * * *
 رنگه محشر انگیزش هر روز آتش و نرسه
 * * *
 تا پیش تو یاد آورد بن خسته بونوا
 * * *
 بی ریخته بی قیمت نقد دل عشقان
 * * *
 ای مرغ چمن خروش کآمد چمن شجره
 * * *
 سکه ریزد ز مژه اشک ناکشانه ما
 * * *
 گشت چرمونی چمن بقدرت لعل مر
 * * *
 موی ز نامه بود شرط خدا ر فاصد
 * * *
 ده شوق بر تنم از تاب و تب هجر است
 * * *
 چندان آلم ز پریش چشم تو شاد نیست
 * * *
 احب زیه دامن حرمان چراغ عشق
 * * *
 بی اجر دور غرق آهوه ناموزی نیست
 * * *
 محبت بعد بی چرا و گل از گل برخاست
 * * *
 گفنی چندان گذشت شب غم دیده
 * * *
 رحمت بحال حدیثی کاین شکر بیا
 * * *
 بر ما در قبول دعا برسد است
 * * *
 ز سر کوش آسانی گذشت مشکب است
 * * *
 دست و پائی بیون زدند گر بدست و پاست
 * * *
 چشمه و آبروی بوزینه ز بسازی و رشک

تیر بیگان کفنه یعنی آه بی تاثیر ما
 به غلبی توات داد بك گلبتاز
 همانا از پشت آورده اند این سبز پوشانرا
 که آه هر در آرد از غر امروز فردا را
 سبیم با گشت صا رشته جانرا
 در وادی عشق تو چون ریگ بیامان
 تند غنچه گل و گل نیز برده بدانها
 آب ریزد بیرون صبحدم از خانه ما
 گرد چو مار سبه سایه نهال مرا
 در شکن در شکنش این فن غم فرسا را
 که سوراپی موجودم ز غمت گریانست
 تا بد که سر تواضع مست اعتماد نیست
 روزی کند نهفته که آسیب باد نیست
 من اگر کشنیم بهتر ازین روزی نیست
 از گل و دانه گل و زخاک عشق خار خاست
 هرگز چو بدن تسی نه بگویم چنان گذشت
 وقتی کفنه رحم که تیر از کمان گذشت
 مسته است اگر نری در دیگر بسته است
 بی ریوی آهسته رو کانبجا مرا پا از گفنت
 وای مر جان گرفتاری که بندش برداشت
 چشمه بر گس دزه روی مه تو دور بخت

چنان نار کست آن تن با زین	که پز تاب بسته تب میکند
دلخ دو میان رخ و زلف او	در افتاده روزی بشب میکند
بونی سبب از سحر بدرد	آهم عمر ز اثر ندارد
این غم که رهش مباد جانی	راه از دن من بدر ندارد
گر ز خاکم گل بروید گل بویند گل بیوید	بخت آنم کو که نامش خوش بنجد و خوش بگویند
شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه باز	ود گل گلشن تو باشی از زمین لیلی بروید
ترک جان میگویم و میگرم از لعل تو بوسی	هر دست از جان بشویند هر چه میخواند بگویند
خرانده آن سحر قوی را همان توقف نیست چایز	گل سردارد دهریند گل تکف دارد نبوید
اثر نیت مبی نیست که هر جا بپی	صورت لیلی و محمود بهم نقت دارند
چه عهده زویب دشمن نه محبت رلیضا	نکشا کش بهای بند از پسر بر آرد
رو عز آینه ز آری نماید که نظر	وقت برگشتن از آروی فراموش کند
چو همه در حیرت و من جان تازه میسازد	حوضت این در همه اما داغ حرمان تازه میسازد
هنگام دیدن عس تازه سازم عهد دریدرا	چو بیماری که وقت مرگ ایصال تازه میسازد
ایسم که دل ز شوق دلزارم حیرت	کامی نکند حاصل و تا کام نرسد
یکروز دگر بر سن من کی بسکلف	کاین حسنه اگر روزی به شام نرسد
برنی آن دروغ گرفتار که از وی	صبا شود غافل و در دم نمیرد
درد مرسان مژده بدل بود ممانا	کم حوصله و لذت یعام حیرت
ایمان شدن بر گس چشم بر نفی را	هر که ز کج گردی ایام نمیرد
حق نیست چه معجوتی ز بار ناید چه میگونی	نه آن گیم که غیور از صبر و نه دست و پا نیستند
کمان حسن ز یگانه خویش را شده اند	که حسن بوسی و لاله را بر بدر گرد
دیوه نموده سار حیرت و سگر	بلکه مرادت ملک نگاه بر آید

دیوان حسن زبرو زبر شده تا از آن
 بزم وصل دل از هجر کی خسر داند
 علاج سرکشی او تغافل است و دروغ
 و اوهوس طی بیابان مشقت نکند
 عشق همدرد زلیخا بکند بر سدا
 چنان از حرص چشم منور در دیدن شععی
 از حسم و مهر قهر و لطف کین هر میشود
 عاشقان نامی به جز و دانوایی داشتند
 در عشق تو بی تاب و تو تم چه توان کرد
 گفت آنچه توان گفت برویم چه توان گفت
 تو رگل و یخ می جامی بر کف چه میدانی
 معنوم خواهدت شدن آخر وفای غیر
 سهد عشق گرمست آنچه جسم هوسناکش
 دگر باری حاشش ز غل گرم که ره دارد
 دلمر میوزد تا دگر دانه نام افند
 دل یراز غم چون درین محبت سر ایشاندش
 میکنم همه من غلط هم میکند جانان غلط
 داده ایمانه بنوری به چه سازم چون کنم
 زرم آخر حاک گوردستان بومیدی شود
 بوی نه حاک کف پای تست امر دل
 تمس جدا ز تو در ستری هزار ندارم

است بلند ایرووی او انتخاب شد
 حریص ماده چه یروای دود سر دارد
 که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد
 قطع این مرحله جزای محبت نکند
 مرصی نیست محبت نه سزایت نکند
 نه جور پروانه بنداری سگام مانع پر دارد
 آنچه یاری عاشق اینچنین هم میشود
 گر هکلی آخر بزور این فورم بدنام کرد
 دوری ز تو کین شوئم چه توان کرد
 کرد آنچه توان کرد بجایم چه توان کرد
 که سوال نهی دستار یا در گن چه میباشد
 و زان سکرده بچه امتحان هنوز
 نه سوزنده صد ساله رگداری تست برخاکش
 نه میگردد در سگی هر زمان روی عرفناکش
 چو آنرفی نه دارد از برای صید صیادش
 یکطرفه غیر یکطرف محبت گجاست نامش
 شکوه من بیداد او هم این غلط هم از غلط
 بردن فرمان غلط تا بردن فرمان عطف
 آرزوهائی کزو تند در سر بر شود جمع
 اگر کتدر تو سر حاک با در سر تا
 نه تکبیه بر دم شمشیر آنداز سازم

آینه من بودیم عشق آن گیاه خشک زهر آو
 ز آه گرم من می همیشین بپرس از اینست
 من بفریبی در آن کو پای در گل داشتم
 اینک بشت میزدم در یادو میرقم زهرش
 خردتخرامی دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت
 از خندنگ غمزه شوخ دگر بود ایفسکه بود
 راست گویم عشق زلذاز دگر بودم نقی
 وجود چین ابروی تو من ناتوان کشید
 من نه اشکم کو تریها عالمی را تو کنم
 شمع مجاسی نسیم که شعله در پیش جمع
 آن چشمه نادم که سعادت بید
 از قاب روح نودر نوتوان سگریست
 آه هلاک جانفی است اما روز ماور
 می بخت از دلمخت من بخت میخوانم
 سگری گوی خاتم من که غم بعد از هلاک من
 ای مثل من ز دیده تووی مثل حوکم دیدم من
 فرهادیوس هر یک روں گردیدم بر قدر توان
 و خفته شدم «سحر ما غیر از گنبد نر
 او قدر بار فراخته من نی بعجز از حه
 دل ناخباتش رو نروست تا سحر زد گفتگو
 و خوردمی نامذعی در حال خون دستکین غی
 چون کرد قصه سوختم چشم دست او

خبر ز آمدنت و رفتن بهیاب ندارم
 جو شعله در تو خورش اعتبار ندارم
 کلامم که ذره مهر او در دل داشتم
 صورت دلذاز دیگر در مقابل داشتم
 زاسبب عمری سرکوی بودن داشتم
 بدت چشمت حال مرغ بیم بسمل داشتم
 عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتیم
 این قدرت از کجاست مرا کاین کمان کشم
 با آه گرم کو بی نابی آتش بر کشم
 هر زمان بر حیزم و جا کسفری ار سر کشم
 یا آن روح همدجو آفتاب بدم
 میریزم اشک نا در آت بدم
 بر از غلاف سه جو بخورده خنجر من
 ای شعله زل از حیز ترخت من آتش زل
 حو مرغ آشیان گم کرده گردیدم حائلش
 زمین اسی نگزیده تو بر تو کس سگریه من
 یکجور بر سر زنگ او صد جوی حو از دیده من
 حار و حسلک در ده گنبد یکیک سحر کان چیده من
 مازند سرود آینه دیده او بالید من
 کرد دلم گردیدم در گرد سوسن گردیده من
 حو بر حسرت او خورده او خاکی لب مالیده من
 آتش در دل گرفتم و دادم دست او